

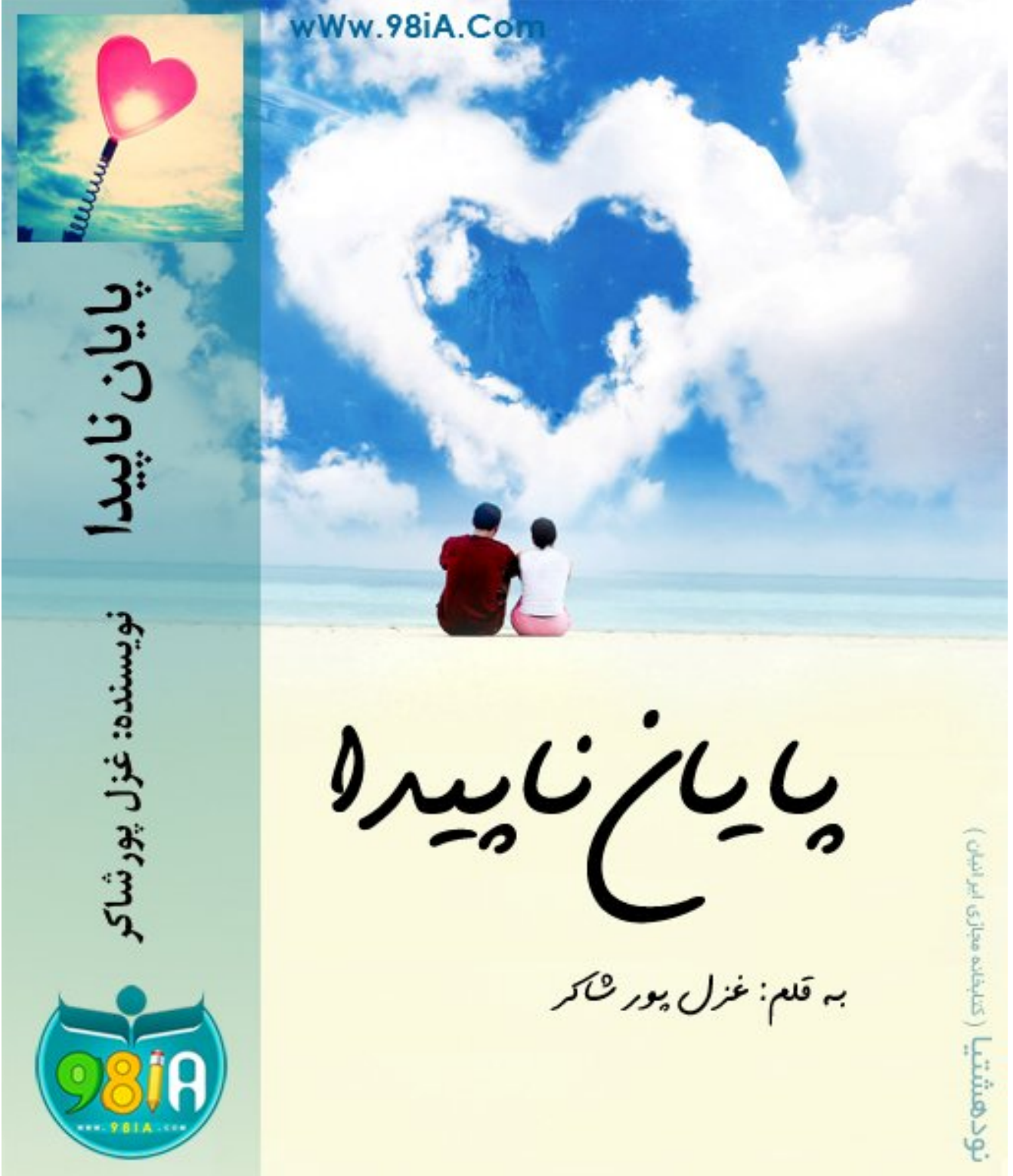
نام کتاب : پایان ناپیدا

نویسنده: غزل پورشاگر کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com





طراح جلد: Lady Justics کاربر انجمن نودہشتیا

ناظر: melodeee کاربر انجمن نودہشتیا

فصل اول

پامو محکم روی زمین کوبیدم و گفتم: همیشه بابا من نمیخوام.

بابا با اخمای درهمش جواب داد: همیشه نیاز. این یه بار حق انتخاب با تو نیست.

با عصبانیت از اتاق بابا اومدم بیرون و رفتم تو اتاق خودم. رو تختم دراز کشیدم. فکرم حسابی مشغول بود. بابا میخواست برای این که طلبکارش دست از سرش برداره منو به زور بده به پسر طلبکارش. یعنی چی مگه زور بود؟ من نمیخواستم.

ما از خانواده های متوسط بودیم. زندگی معمولی داشتیم تا این که وقتی من ۱۶ سالم بود مامان که از قبل قلبش مریض بود حالا باید عمل میشد. بابا تموم سرمایشو داد واسه مامان. حتی مجبور شد از چند نفر هم پول قرض بگیره و مامان تحت عمل جراحی قرار گرفت. اما با این همه پولی که بابا قرض گرفته بود باز مامانم خوب نشد و از دنیا رفت. اسم مامانم لیلا بود و من عاشقش بودم. اخی اون همیشه منو بیش تر از دو برادر دیگه ام پوریا و پارسا دوست داشت. شاید چون من تک دختر و ته تغاری خانواده بودم. تا وقتی بود همه چی خوب بود. اما از وقتی رفت بابام مهدی دیگه مارو دوست نداشت و یه مدت بعد هم ازدواج کرد. با یه زنی به اسم محیا ولی توی این مدت بابت بدهی های سنگینی که به این و اون داشت همه جوره تحت فشار بود و سختی های زیادی کشید. نمیتونستم ببینم که بابام رو میبرن زندان اما واقعا هم نمیتونستم با یه پسری که اصلا نمیشناختمش و نمیدونستم چه جور ادمیه برم زیر یه سقف. بابا توی این مدت تونسته بود با کلی سختی بدهی های بقیه طلبکارا رو بده اما این یکی رو هنوز نتونسته بود.

اسم پسره چی بود؟ چی بود؟ یادم نیاد. اها ارشام. ایش اینم اسمه اخی؟ چنشد.

۲۳ سالش بود و منم ۲۰ ساله. ۳ سال چه تفاوت سنی خوبی بود.

در اتاقم زده شد و پوریا بعد از اجازه ی من اومد تو. نشست لبه ی تختم و دستشو گذاشت روی دستمو گفت: ابجی کوچیکه چرا مخالفی؟ با ناراحتی گفتم: پوریا من نمیشناسمش.

- ولی نیاز... اون پولداره. اگه باهاش ازدواج کنی دیگه حسرت هیچی رو نداری.

- همه چی که پول نیست.

- پس چیه؟

- من دوست دارم با کسی که دوستش دارم ازدواج کنم نه کسی که اصلا نمیشناسمش. نیشخندی زد و گفت: از تو بعیده نیاز.

راست میگفت از من بعید بود. من یه دختری بودم که از هفت دولت ازاد بودم. از پسرا نفرت داشتم و از این لوس بازیای دخترونه حالم به هم میخورد. یه دختر بودم که هر چه قدر هم تنها بود بازم گریه نمیکرد. بازم اشک نمی ریخت. این بهونه هم واقعا مسخره بود. منو دوست داشتن؟ منو عشق؟ عشق؟ من اصلا فرصت می کنم عشقو تجربه کنم؟ من که به خاطر بابام باید تن به این ازدواج اجباری بدم. اصلا پوریا راست می گفت. اون پولدار بود اگه باهاش ازدواج میکردم می تونستم بشم یه خانوم که همه بهش احترام میزارن.

وقتی از فکر اومدم بیرون دیدم که پوریا نیست. لابد هرچی صدام کرده جواب ندادم و بعدم رفته. بلند شدم و رفتم رو به روی اینه ی قدی اتاقم ایستادم.

قدم بلند بود ۱/۷۷. هیکل مناسب بود یه هیکل کاملاً دخترونه. موهای قهوه ای که تا باسنم میرسید. با چشمای سبز با مژه های پرپشت و لبای کوچولو و بینی قشنگ و کوچولو کوچولو.

پوستم گندمی بود و صورت گردی داشتم. ابروهایی که نه نازک بودن و نه کلفت و نوکشون کوتاه بود. ابروهامو برداشته بودم. به نظرم برای یه دختر ۲۰ ساله لازم بود.

پدرم اومد تو اتاق و خیلی سریع اعلام کرد که برای شب خودمو حاضر کنم. ارشام اینا قراره بیان خواستگاری و بعد هم به همون سرعت از اتاق رفت بیرون.

فصل دوم

برای آخرین بار تو اینه به خودم نیگاهی انداختم. بافت قهوه ای با شلوار جین مشکی و شال قهوه ای. دیگه تیپ از این با حجاب تر پیدا نکردم که بزمن. چون اذر ماه بود بافت پوشیده بودم. البته می گم با حجاب نه این که ارایش نکرده باشم. یه رژ جیگری زده بودم و خط چشم مشکی کشیده بودم و یه کمی هم رژ گونه زده بودم. با صدای زنگ دل از اینه کندم و از اتاق رفتم بیرون و پریدم تو اشپز خونه که یادم افتاد عطر نردم سریع رفتم تو اتاق و کل عطر و روی خودم خالی کردم و باز رفتم تو اشپز خونه و مشغول درست کردن شربت البالو شدم. وقتی رفتم بیرون تند تند شربت هارو تعارف کردم و بعد نشستم روی مبل. سرمو که بالا اوردم نزدیک بود غش کنم. خدای من! چشمای آرشام فوق العاده خاص بود. رنگش خاص بود. تا حالا هیچ چشمی اینجوری ندیده بودم. چشمش سبز تیره بود. با موهای قهوه ای و پوست گندمی و پوست گندمی. فک کنم قدش بلند بود. چه قد شبیه من بود. متوجه شدم که آرشام داره برام تاسف میخوره. حتما فکر کرده با چه ذوقی دارم نیگاش میکنم.

براش پوزخندی زد و سریع رومو کردم به طرف بابا. تازه از حرفاشون فهمیدم که امروز اصلاً روز خواستگاری نبود. بلکه بله برون بود. مهریه ۷۱۴ سکه با ۱۴ شاخه گل رز و یک جلد قران و اینه و شمعدان انتخاب شد. اما من تنها هدفم از این ازدواج این بود که بابا رو از دست طلبش نجات بدم و بعد این که طلب بابا بخشیده شد طلاق میگیرفتم برا همین با صدای بلندی گفتم: ببخشید من یه شرط دارم.

اقا سهراب بابای آرشام گفت: بگو دخترم.

- حق طلاق باید با من باشه.

آرشام پوزخندی زد و بابا با چشمش برام خط و نشون می کشید اما پدر جون (بابای آرشام) قبول کرد. انگاری پدر جون بلد بود صیغه بخونه چون همون شب صیغه ی محرمیت بین من و آرشام خونده شد. و چه راحت من زنش شدم. قرار عقد دائم و عروسی باهم برای دو هفته بعد گذاشته شد. جهاز هم نخواستن.

بعد از این که رفتن سریع رفتم تو اتاقم و زنگ زدم به ترنم: الو ترنم.

- سلام علیکم بر دوست بی معرفت.

- اخه بله برونم بود.

- چی بله برون؟

- اره حالا جریانش مفصله. تو کجایی؟
- من و سحر با همیم.
- ترنم و سحر از صمیمی ترین دوستان بودن.
- خونشونی؟
- اره. تو زودتر بگو ماجرای بله برون چیه؟
- ماجرارو براشون تعریف کردم.
- صدای سحر اومد که گفت: پپرس پس دانشگاه چی میشه؟
- تا ترنم پرسید گفتم: خودم شنیدم. هیچی دیگه من و اون که مثل زن و شوهرای دیگه نیستیم. نه اون باید کاری با من داشته باشه نه من با اون کاری داشته باشم.
- حالا ازش خوشت اومده؟
- جوک گفتمی؟ من از کسی خوشم بیاد؟ ولی خیلی خوشگل بود.
- پس خوشت اومده.
- با غیض گفتم: نه خیرم.
- اخ جون عروسی افتادیم.
- تو ادم نمیشی؟ من اینجا عزا گرفتم تو میگی عروسی افتادیم؟
- حالا مگه بده؟ تو که موقعیتت مشکل نمیشه. تازه دیگه نیاز به اجازه ی باباتم برای بیرون رفتن و ... نداری. این که خیلی خوبه.
- راضی به این ازدواج نیستم ترنم. هنوز خیلی زوده واسه عروسی.
- بابا نیاز تو که باید از خداتم باشه یه پسر جیگر و پولدار از کجا میخوای گیر بیاری؟
- نمیدونم اما حالا موقع ازدواج من نبود.
- برو چس نکن خودتو دیگه باید کلاتم بزاری بالا که از این وضع نجات پیدا می کنی.
- ترنم و سحر از ما وضعیتشون بهتر بود.
- بعد از این که قطع کردم رفتن تو فکر. واقعا میخواستم چه غلطی کنم؟ من هنوز آمادگی ازدواج نداشتم.
- .:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

فصل سوم

امروز قرار بود با آرشام بریم برای آزمایش. ای خدا چی میشد خونمون به هم نمیخورد؟ چون میدونستم آماده شدنم طول میکشه برا ساعت ۵/۵ ساعت کوک کرده بودم.

صبح هم با سختی فراوان از خواب بلند شدم و سریع رفتم دوش گرفتم و از توی کمدم مانتوی سفید خیلی شیک با یه شال سورمه ای ساده و شلوار جین سورمه ای لوله تفنگی در آوردم و پوشیدمشون. بعد هم سریع یه ارایش مختصر کردم که در عین سادگی خیلی هم زیبا شدم. و وقتی محیا اومد تو و صدام کرد و گفت که آرشام زنگ زده عینک افتابی مشکیم رو هم زدم و بعد از پوشیدن کتونهای ال استار سفیدم از خونه بیرون زدم. آرشام رو تو یه پرادو مشکی رنگ دیدم و سریع رفتم در جلو رو باز کردم و سوار شدم و گفتم: سلام.

نمیدونم چرا اخماش رو توهم کشید و گفت: علیک.

- دعوا داری؟

- نه.

- پس چرا اینطوری...

حتی نداشت حرفمو کامل کنم و گفت: لطفا همیشه ساکت باشی؟ اصلا حوصله ندارم باهات حرف بزدم.

لب پایینمو گاز گرفتم و با خودم گفتم: بابو عوضی. فکر کرده کیه؟ از دماغ فیل افتاده. نیمی از مسیر در سکوت طی شده بود که موبایلش زنگ زد.

و اونم جواب داد: الو سلام خانومم.

.....-

- تینا جان الان دارم میرم ازمایشگاه.

.....-

- سر همون قضیه ی ازدواج اجباری و اینا.

.....-

- نگران نباش تو فقط مال من میشی.

.....-

- یه مدت بعد طلاقش میدم صبر کن کارا درست بشه.

.....-

- باشه عزیزم کاری نداری؟

- قربونت خدافظ.

از درون داشتم یه عالمه حرص میخوردم ولی سعی کردم خودمو خونسرد جلوه بدم برا همین رومو برگردوندم طرف پنجره و اسمونو نیگا کردم. و لب پایینمو گاز می گرفتم.

نیم نگاهی به من انداخت و بعد از این که کامل سرش رو برگردوند گفت: نکن لبتو اون طوری.

اروم گفتم: برا تو نیس.

با پوزخند گفت: پس برا چیه؟

منم مثل خودش پوزخندی زدم و گفتم: دارم برا بابام تاسف میخورم که داره منو به ادم احمقی مثل تو میده که هنوز نمیدونه نباید جلوی یه خانوم به یه خانوم دیگه بگه خانومم.

لال شد. خیلی حال کردم. بدجور کنفش کرده بودم. هندسفریمو در اوردم و اهنگ مورد علاقم رو که از بابک جهانبخش بود گوش کردم:

دلم میخواست

بفهمی که

نباشی تلخ و سردم

شاید دیره

ولی حالا

می فهمم اشتباه کردم

از اون روزی که بت گفتم

به چشمای تو دل دادم

نمیدونم چه جوری شد

که از چشمت افتادم

واست اصلا مهم نیست

که چه قد بی تو اشفته ام

از این حسی که بت دارم

نباید چیزی میگفتم

منو اصلا نمی بینی

با این که روبه روت هستم

دارم پاک میرم از یادت

داری پاک میری از دستم

نباید رو میشد دستم

نباید وا می شد مشتم

با اقرارم به عشق تو

خودم رو تو دلت کشتم

به جرم این که میدونی

به جرم این که بت گفتم

منو نادیده می گیری

ازم رو بر می گردونی

ازم رو بر میگرددونی (تکرار)
 واست اصلا مهم نیست
 که چه قدر بی تو اشفته ام
 از این حسی که بت دارم
 نباید چیزی می گفتم
 منو اصلا نمی بینی
 با این که روبه روت هستم
 دارم پاک میرم از یادت
 داری پاک میری از دستم
 دارم پاک میرم از یادت
 داری پاک میری از دستم
 (بابک جهانبخش-اقرار)

بازم اشک تو چشمام جمع شد. موقعی که فقط ۱۵ سالم بود عاشق امید شدم و سه سال با هم بودیم و همیشه خودم رو عشقش میدونستم تا این که تو ۱۸ سالگیم گذاشت و رفت. اونم بی دلیل. بعد از اون از همه ی مردا متنفر شدم و البته راز امید رو هیچ کدوم از دوستام هم نمیدونستن. تا چند ماه درگیرش بودم و بعد یه مدت به زور حالم خوب شد اما دیگه نفرتی که ب همه ی مردا داشتم بیش تر و بیش تر شد.

آرشم دستش رو روی دستم گذاشت و گفت: چی شده نیاز؟

از تماس دستش با دستم انگار بهم برق وصل کردن. تکونی خوردم و نیگاش کردم که انگار نگام طوری بود که متوجه شد که از این اتفاق شوکه شدم و برا همین سریع دستشو کشید عقب و دوباره سوالش رو تکرار کرد.

- هیچی.

- مطمئن؟

کلافه جواب دادم:اره. اینقد هم سوال نپرس. حوصله ندارم.

- نمیخوای بگی چی شده؟

- نه.

- به من ربطی نداره اره؟ به هو اینو بگو دیگه.

- خوشم میاد تیزی

پوفی کرد و دیگه حرفی نزد.

- رسیدیم پیاده شو.

سریع پیاده شدم و درو محکم کوبیدم. گفت: بعضیا بلد نیستن درو مثل ادم ببندن.

- کی؟ تو؟ اره اون که معلومه چون ادم نیستی تقصیری هم نداری.

اومد جواب بده که سریع گفتم: ترو خدا نگو فرشته ای چون اصن به ما نمیخوری.

- اهان یعنی تو الان فرشته ای؟

- پ ن پ.

دیگه جوابی نداد. منم بیخیال شدم و هر دو وارد آزمایشگاه شدیم.. تا نوبتمون بشه طول کشید. کارامون تموم شد و قرار شد چند روز دیگه بیایم برا جواب قرار شد من رو که از گرسنگی در حال تلف شدن بودم به یه رستوران ببره. دوباره سوار ماشین شدیم و این بار در سکوت به راه افتادیم. وقتی رسیدیم یه نیگاهی به رستوران انداختم. خیلی شیک بود. حالا این که نمای بیرونش بود اینطوری قشنگ و با کلاس بود چه برسه به توش.

از ماشین پیاده شدم و همراه با آرشام وارد رستوران شدیم. من همون اول سمت میزی رفتم که بغل پنجره بود. آرشام هم اومد. جفتمون جوجه سفارش دادیم.

رو به آرشام گفتم: آرشام من از تو هیچی نمیدونم.

- میخوای بدونی؟

- پ ن پ. اگه نمیخواستم که نمیپرسیدم.

- خوب من یه خواهر دارم به اسم اوا که خیلی هم دوستش دارم و مادرم از پدرم جدا شده و حالا ازش خبری نداریم و خودمم ۲۳ سالمه و خواهرم هم ۲۷ سالشه.

- اهان... یه سوال. تو چرا قبول کردی که با من ازدواج کنی؟ چرا مخالفت نکردی اگه اینقدر دوست داری با تینا عروسی کنی؟

- چون بابام گفته بود اگه با تو ازدواج کنم کارخونه رو به نامم میکنه.

- چه کارخونه ای دارید؟

- تولید لوازم بهداشتی و آرایشی خانم ها.

- اوهوم.

- چرا پرسیدی؟

- همینطوری.

- راستی میتونم شمارتو داشته باشم؟

- اره.

گوشیش رو برداشت و به گوشیم تک زد. گوشیم رو برداشتم تا شمارش رو save کنم. پرسید: چیکار میکنی؟

- میخوام شمارتو save کنم.

- به چه اسمی؟

- آرشام دیگه.

و بعد با یه پوزخند ادامه دادم: نکنه فکر کردی به اسم شوهر گرام save میکنم؟

چشم غره ای رفت و گفت: من هیچ وقت از این فکر نمیکنم.

- واقعا؟

- اره.

غذا رو آوردن و دیگه فرصت نشد که جوابشو بدم. غذا هم در سکوت خورده شد و منو رسوند خونه.

فصل چهارم

روی صندلی نشستم و بهنوش جون مشغول درست کردن موهامه. امروز روز عروسیمه. از امروز متنفرم. دلم نمیخواد ازدواج کنم. ای کاش خونامون به هم نمیخورد اما متاسفانه همه چیز دست به دست هم داده بود تا من با آرشام عروسی کنم. سعی کردم به این فکر کنم که تو همه ی کارای خدا یه حکمتی هست و اینجور چیزا.

بلاخره عصر شد و کار کردن بهنوش جون تموم شد. از جا بلند شدم و نگاهی به خودم تو اینه انداختم.

وای نه! شبیه فرشته ها شده بودم. ازش خواسته بودم موهامو رنگ نکنه ولی با این که رنگ موهام هم تغییری نکرده بود بازم عالی شده بودم. ناخودآگاه نگاهم به لب هام افتاد. اینقد سرخ بود که من خودم واسشون غش کردم. توی اون لباس سفید و قشنگ بی شباهت به پری ها نبودم. از بهنوش جون تشکر کردم و رفتم پایین بغل ماشینش واستاده بود منتظرم بود. با دیدن من چند لحظه با بهت نیگام کرد و بعد سریع به خودش اومد و در ماشینو برام باز کرد و بعد از این که نشستم رفت سمت در راننده و نشست. وای خداجون بچم خیلی جیگر شده بود. رسیدیم به اتلیه و بعد از کلی عکس انداختن رفتیم سمت باغ. عروسی مختلط بود.

مجبور بودیم جلوی همه تظاهر به صمیمیت کنیم. از بازوی آرشام گرفتم و همراه با هم وارد باغ شدیم. همه با دیدنمون دست زدن و سوت زدن و بعضی ها هم کل کشیدن. میدونستم چشم دخترا داره در میاد. خصوصا اون دختردایی حسودم نازنین که داشت از حسودی می مرد انگار. خب اخه آرشام فوق العاده قشنگ بود. آرشام که قیافه ی نازنین رو دید سرشو نزدیک به گوشم کرد و گفت: این دختر داییت خیلی حسوده ها.

نفسای داغش که به لاله ی گوشم میخورد باعث میشد دلم قیلی ویلی بره. اما خودمو کنترل کردم و با لبخند پرسیدم: چه طور؟

اونم با یه لبخند گفت: قیافش تو نیگا. قرمز شده و باد کرده از حرص.

یه نیگا به نازنین انداختم. داشت می ترکید. حق با آرشام بود. با لوندی گفتم: اره داره میتتر که من شوهر به این جذابی تور کردم.

با این حرفم آرشام ابروهاشو تو هم کشید و ازم رو برگردوند.

آرشام

خدایا من چم شده؟ چرا با دختر بدبخت اینطوری کردم؟ اون فقط داشت شوخی میکرد اما چرا اینطوری شدم؟ چرا حرفش برام سنگین بود؟ واقعا چرا؟ من از عصر یه چیزیم شده. حتی یه بارم یاد تینا نیفتادم تا الان. نیاز عصر واقعا خوشگل شده بود.

خیلی خیلی خوشگل. شبیه پری قصه ها شده بود. وقتی از ارایشگاه اومد بیرون نتونستم خودمو کنترل کنم و زل زدم بهش. اون نسبت به تینا از هر لحاظی سر تر بود.

چرا دارم اون دوتا رو باهم مقایسه می کنم؟ مگه من همیشه دم از این نمیزدم که عاشق تینام؟ پس چم شده؟ چرا وقتی نزدیکش میشم ضربان قلبم میره بالا؟

نه نه نباید این اتفاق بیفته. نباید بهش علاقه مند بشم.

یه هو دیدم که صدای جیغ و سوت اومد و به دنبالش یه اهنگ خیلی اروم گذاشتن. فهمیدم که نوبت رقص عروس و داماده.

رفتیم وسط. دستم دور کمرش حلقه شد و اونم سرشو گذاشت روی شونم. وای چرا باز اون حس خاص بهم دست داد؟

نیاز

هیچ حس خاصی نسبت به آرشام نداشتم. این که سرمو روی شونش گذاشتم هم فقط برای ظاهرسازی بود وبس. برای این که چشمای نازنین از کاسه دریاد.

دلم نمیخواست اینقد فاصله ام باهاش کم باشه وقتی اون دلش پیش تیناس. اما مجبور بودم. بعد از رقص همه داد زدن: عروس دومادو ببوس یالا. یالا یالا یالا یالا.

والله نه! همینو کم داشتم. اخی کردم که از دید آرشام پنهون نموند. وای اصرار های این جمعیت کجای دلم بزارم؟ آخر سریع گونشو بوسیدم و دستمو از دستش جدا کردم و رفتم سمت صندلیامون. اصلا حوصله نداشتم کنارم بشینه و مجبور باشم حضورشو تحمل کنم اما بلاخره مجبور بودم دیگه.

شام رو آوردن حالا حتما مجبور بودیم به خاطر این که فیلممون قشنگ و عشقولانه از اب در بیاد زشتای مختلفی بگیریم و مثل این لوسا غذا رو با چنگال خودمون بگیریم جلوی دهن اون یکی و بعد چیلیک! فیلمبردار یا عکاس عکسشو بگیره. اگه هر دختر دیگه ای جای من بود ارزوی همه اینکارا رو داشت اما من اینطور نبودم. حالم از اینکارا به هم میخورد. ایش!

اما مجبور شدیم دقیقا از همون چیزایی ه بدم میومد سرم اومد.

و تا آخر مراسم آرشام مجبور شد اخم و تخم من رو تحمل کنه.

فصل پنجم

درو با کلید باز کرد و من اول وارد شدم. وای عجب خونه ای داشت این بشر. از بس خسته بودم رغبت نکردم اتاق خوابو بینم و رفتم نشستم رو مبل و کفشامو از پام دراوردم. مبلش نرم نرم بود به رنگ سفید که باعث شده بود پذیرایی جلای زیبایی پیدا کنه. اشپزخونه هم که کلا محشر بود تازه می فهمید کابینتای ام دی اف چه لعبتیه. نه که ما از اینا نداشتیم؟ لبخند تلخی زدم و رفتم سمت اتاق خواب. مجبور بودم تحمل کنم که با آرشام تو یه اتاق بخوابم.

مثل این که آرشام خیلی به رنگ سورمه ای علاقه داره اون از پذیرایی که مبلش سفید و پرده هاش سورمه ای بود و اینم از اتاق خواب که تخت کرم و سورمه ای بود و دیوار اتاقم همین طور و میز توالت و کمد کرم رنگ بودن. ولی خداییش خیلی خوشم اومد از سلیقه اش. اومد تو اتاق و در حالی که کتتش رو روی تخت پرت میکرد گفت: اوا برات لباسای زیادی خریده دیگه لباسای قبلی رو نیاوردن.

- اوکی. میشه بری بیرون تا لباسمو عوض کنم؟

بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون. تازه یادم افتاد دوش نگرفتم. از اتاق رفتم بیرون و رو به آرشام گفتم: من میخوام برم دوش بگیرم.

- اول من میرم.

- نه خودم میرم.

- باشه.

از این که سریع تسلیم شد بدم اومد اما حرفی نزد و رفتم تو اتاق خواب و زیپ لباسم به سختی باز کردم و خودمو پرت کردم تو حمام. بعد از این که ارامش زیادی از اب گرفتم اومدم بیرون. حولمو دور خودم پیچیدم و دنبال لباس گشتم. یه تاپ شلووارک سفید پوشیدم و موهامو هم شونه کردم و باز به دور خودم ریختم و از اتاق رفتم بیرون و به آرشام که رو مبل نشسته بود و سرشو گرفته بود گفتم: فیلم

داری؟

- فیلم برا چی؟

- معمولا فیلم رو چیکار می کنن؟

- می بینن.

- اها. خوب منم میخوام ببینم دیگه.

- مگه الان وقت خواب نیست؟

- خوابم نمیره این وقت شب معمولا. اصلا من چرا دارم برا تو توضیح میدم؟ باشو برو بیار دیگه.

صورتشو تو هم کشید و گفت: نه. ندارم.

فهمیدم که چون ازش خواهش نکردم اینو میگه اما بازم ازش خواهش نکردم. شونه بالا انداختم و زمزمه کردم: به درک.

و داشتم به سمت اتاق خواب می رفتم که دستی از پشت بازوم رو کشید و برگشتم و نگام تو نگاش قفل شد. زیر لبی غرید: یادت باشه این خونه حرمت داره. پس حرف دهننتو بفهم.

بازم رو از دستش کشیدم و پوز خندی زد و گفتم: هه! حرمت؟ تو این چیزها هم سرت میشه؟

و بعد بی تفاوت از کنارش گذشتم و رفتم سمت اتاق و روی تخت دراز کشیدم.

چند دقیقه بعد اونم اومد و بدون توجه به من دراز کشید رو تخت و چند لحظه بعد خیلی اروم خوابش برد.

صبح ساعت ۱۰ از خواب بیدار شدم. عجیب سحرخیز شده بودم. آرشام هنوز خواب بود طبق معمول همیشه رفتم دوش گرفتم و بعدم رفتم تو اتاق و دنبال لباس گشتم. یه تیشرت سبز و مشکی پوشیدم با شلووار ورزشی مشکی ادیداس. موهامو هم با کش دم اسبی بستم و ترجیح دادم ارایش نکنم. فقط یه رژ کمرنگ صورتی زد. آرشام هنوزم بیدار نشده بود. اووووف چه قدر میخوابه این بشر! رفتم تو آشپز خونه و یه صبحونه ی شیک و مجلسی برا خودم حاضر کردم و چون میدونستم آرشام حالاحالاها بیدار نمیشه صبحونه رو جمع کردم و مشغول درست کردن ناهار شدم. تصمیم گرفتم زرشک پلو با مرغ درست کنم.

تا ساعت دو غذا آماده شی اما این آرشام خوابالو هنوز بیدار نشده بود.

رفتم سمت اتاق و در زدم و وارد شدم. چه قدر با آرامش خوابیده بود انگار نه انگار که لنگ ظهره. ولی قیافش توی خواب خیلی معصوم و ناز میشد. رفتم و تکونش دادم: آرشام آرشام بیدار شو.

یه تکون خفیف خورد اما چشماشو باز نکرد. دوباره گفتم: آرشام.

و بعد با یه لحن خیلی خاص گفتم: اقا آرشام بیدار شو دیگه لنگ ظهره.

یکی از چشماشو باز کرد و بعد از دیدن من سریع از جا بلند شد. پرسید: ساعت چنده؟

- دو.

با ناباوری گفت: خداییش من این همه خوابیدم؟

- پ ن پ عمه ی من این همه خوابیده. ناهار حاضره تا تو دست و صورتتو بشوری منم میز و آماده می کنم.

- میخوام دوش بگیرم.

- آرشام؟ غذا سرد میشه.

- ۵ دقیقه بیش تر طول نمیکشه.

- خیل خوب. زود باش.

و بعد از اتاق رفتم بیرون. ۵ دقیقه بعد صدا اومد: نیاز نیاز.

رفتم تو اتاق و پرسیدم: چیه؟

- لباسمو حاضر می کنی؟

- امری باشه؟

با لحنی پر التماس گفت: خواهش می کنم نیاز.

- خیل خوب. پررو.

وبعد مشغول آماده کردن لباساش شدم. لباساشو با خودم ست کردم و براش یه شلوار مشکی با تیشرت سبز گذاشتم و حولشو هم آماده کردم و سریع رفتم از اتاق بیرون و داد زدم: لباسات حاضره.

میز رو که آماده کردم منتظرش شدم. در کمال تعجب دیدم که یه تیشرت قهوه ای پوشیده. وقتی تعجبمو دید گفت: پیش خودت چی فکر کردی دختر خانوم؟ حاله به هم میخوره از این که ببینم یه نقطه ی مشترک باهم داریم چه برسه لباسمون باهم ست بشه.

دندون قروچه ای کردم و با غیض رومو برگردوندم. بعد از ناهار پشت تی وی نشسته بودم که صدای زنگ موبایلش اومد. و اون جواب داد و مشغول صحبت شد: الو سلام. به به گل من بلاخره زنگ زدی؟

نگاهی به من انداخت و بعد گفت: زودتر از اینا منتظر تماس بودم اما بی وفایی دیگه خانومم. وبعد نگاهش رو به من دوخت. سری به نشانه ی تاسف تکون دادم و زیر لب گفتم: چی کارت کنم؟ ادم نمیشی دیگه.

ادامه داد: باشه عزیزم. باشه بیا. پس تا یه ساعت دیگه منتظر تم.

و بعد قطع کرد و به من گفت: تینا داره میاد اینجا پاشو وسایل پذیرایی رو آماده کن.

چشممو ریز کردم و با حرص گفتم: مگه من نوکرتم؟

- صد در صد.

- غلط کردی.

- همینه که هست. پاشو حاضر شو داره میاد. مشکلی که نداری؟ البته اگه داشته باشی هم مهم نیست.

- پس چرا می پرسی؟ نه ندارم. به من چه؟ بیاد. فقط وسایل پذیرایی دستت رو میبوسه چون بلاخره دوست تو و مهمون توئه.

و بعد به سمت اتاق راه افتادم. به تونیک استین سه ربع قرمز رنگ پوشیدم با ساپورت مشکی. موهامو هم شونه کردم و بازم دم اسبی

بستم. به رژ قرمز رنگ زدم و خط چشم مشکی کشیدم و دمپایی اسفنجی لا انگشتی مشکیمو پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. و نشستم رو به

روی تی وی و مشغول دیدن سریال مورد علاقم شدم. چند دقیقه بعد زنگ در به صدا در اومد و آرشام درو باز کرد و به دختر اومد تو.

چشمای عسلی داشت و موهاش بلوند بود و پوستش برنزه بود و لبای قلوه ای خیلی خوشگلی داشت با دماغ کوچولو و عملی. روی هم رفته

خوشگل بو. باهاش دست دادم و بایه نگاه به کمر به پایینش فهمیدم هیکلش هم بیش از اندازه خوش ترکیبه. گفتم: نیاز هستم.

- تینا.

- خوشبختم.

فقط به تکون دادن سر اکتفا کرد. به آرشام نگاهی انداختم. ابروهاش توهم بو. تا نگاه منو دید با عجز به اشپز خونه اشاره کرد. فهمیدم به قول

خودش وسایل پذیرایی رو آماده نکرده. دلم براش سوخت و چشمامو به نشونه ی باشه نگران نباش باز و بسته کردم که لبخندی زد. تینا رو

راهنمایی کرد و رفتم تو اشپز خونه. من اصلا از اومدن تینا ناراحت نشده بودم. وقتی من حسی به آرشام نداشتم به من مربوط نبود که اون با

دختری رابطه داره یا نه.

داشتم شربت البالو آماده می کردم اما فکری به سرم زد و دوتا لیوان شربت ریختم یکی برای خودم و یکی برا تینا تا حداقل اینطوری به

آرشام نشون بدم که اگه بهش کمک کردم بازم تلافیشو سرش در میارم. لبخندی موزیانه زدم و رفتم سمت تینا و شربت رو بهش تعارف

کردم و بعد اون یکی لیوان رو برداشت و سینی رو گذاشتم رو اپن و نشستم رو مبل. لیوان رو به لبم نزدیک کردم و به جرعه ازش

خوردم. آرشام تعجب کرد اما تینا پوزخندی زد و گفت: فکر نمیکردم آرشام این قدر بی سلیقه باشه که بره دختری رو بگیره که بلد نباشه

برای شوهرش شربت درست کنه.

روی کلمه ی شوهر تاکید کرد و اونو کش داد. منتظر بودم آرشام ازم دفاع کنه اما گفت: ااره همینطوره عزیزم اون واقعا بچس. ولی خب

انتخاب باباست. من باید به انتخاب بابام احترام بزارم و گرنه دختری مثل نیاز محاله انتخاب من باشه.

و بعد با عشق به تینا زل زد. اما تینا به من نگاه کرد و پوزخندی زد. شونه ای بالا انداختم و شربت رو لاجرعه سر کشیدم و از جا بلند شدم و

به سمت اتاق خواب رفتم و در همون حال بدون این که برگردم گفتم: راستی تینا جون زحمت جمع کردن شربت با شما عزیزم.

و بعد رفتم تو اتاق و درو بستم و خومو انداختم رو تخت و سرمو کردم تو بالش تا صدای حق هقم خفه بشه. در همون حال با خودم فکر

میکردم:

- من به تون کمک کردم رفتم از مهمونش پذیرایی کردم اما اون چی؟ اون خردم کرد اونم جلوی تینا که به اصطلاح رقیبه اصلا از زن

خودش دفاع نکرد. این حرفای احساسم بود ولی از اونطرف عقلم می گفت: خجالت بکش نیاز توام اونو جلوی تینا ضایع کردی و براش

شربت نبردی، این یعنی اونو ادم حساب نکردی... نه خیرم تقصیره اون هر چی باشه تقصیر اونیه. کار اون خیلی فرق داشت با کار من مقصر اونیه. فقط اون.

این قدر عقل و احساسم با هم کلنجار رفتن که خوابم برد.

فصل ششم

با تکون های کسی از خواب بیدار شدم و آرشام روبالا سرم دیدم. همه چی یادم اومد و دستم رو که تو دستش بود با حرص کشیدم. گفت: میدونی چند ساعته خوابیدی؟

جوا ندادم.

- نمیخوای حرف بزنی؟

بازم جواب ندادم.

- بابا گفته باید بریم ماه عسل.

پوزخندی زدم و گفتم: حتما.

- چه عجب حرف زدی. قراره بریم شمال.

- من حوصله ندارم.

- این خواسته ی بابامه.

یه هو منفجر شدم و داد زدم: بابات چی از جون ما میخواه؟ مگه به اجبار مارو به عقد هم دیگه در نیاورده؟ حالا چرا دست از سرمون بر میداره؟ ماه عسل و این مسخره بازیها چیه؟ من دوست ندارم. بابا نمیخام. بهش بگو نمیخوام. نمیخوام با پسری که زنشو جلوی دوس دخترش رد میکنه برم ماه عسل.

دستشو گذاشت رو دستم و گفت: خودتو کنترل کن نیاز. حق با توه. من بابت رفتار اشتباهم معذرت میخوام. فقط قبول کن که بیای. نمیخوام دل بابارو بشکنم.

به ارومی گفتم: باشه.

ندی زد و دستشو از رو دستم برداشت و گفت: راستی تینا ازدواجمون رو تبریک گفت.

با خشم نگاهش کردم و با پوزخند گفتم: هه! ازدواج. بهش از طرف من می گفتی این ازدواجو تسلیت بگه بهتره.

لبخد غمگینی زد که معنی اش رو نفهمیدم. رفتم از اتاق بیرون و تصمیم گرفتم یه زنگی به خانوادم بزنم. اول زنگ زدم به خونمون. محیا

گوشی رو برداشت: بله؟

- سلام محیا جان. خوبی؟

- سلام عزیزم. مرسی تو خوبی؟ چه خبرا؟

- خوبم مرسی. سلامتی.

- اولین روز زندگی مشترک چه طور بود؟

یه نگاه به آرشام که رو به روم و ایستاده بود و دستشو کرده بود تو جیبش انداختم و در جواب محیا یه لبخند تلخی زدم و گفتم: خیلی عالی. - ایشالا خوشبخت باشی دخترم.

- مرسی محیا جون. همیشه گوشه‌ی رو بدین به بابا؟

- عزیزم بابات هنوز از سرکار نیومده.

دلم گرفت. بیچاره بابا از صبح تا شب فقط کار میکرد.

- خوب گوشه‌ی رو بدین به پوریا.

صداش رو شنیدم که می گفت: پوریا جان بیا تلفن.

و چند لحظه بعد صدای بم و مردانه پوریا از اون طرف خط اومد: سلام ابجی کوچیکه.

منم مثل خودش گفتم: سلام داداش بزرگه.

- خوب خونه‌ی شوهر چه طوره؟

- خوبه.

- راستشو بگو.

اشکهام اومد و با بغض گفتم: نه پوریا.

- چرا؟

- نمیدونی؟

- بابا نباید اینکارو میکرد.

- درسته.

- خب دیگه چه خبر؟

- خبری نیست راستش قراره بریم شمال.

- برا چی؟

- با پوز خند گفتم: ماه عسل.

- اهان. حالا کی؟

- یه لحظه گوشه‌ی.

روبه آرشام گفتم: کی قراره بریم؟

- فردا.

- چه خبره؟ چرا اینقدر زود؟

- خواسته‌ی باباست.

- بله دیگه اجازه‌ی ما دست ایشونه.

و بعد به پوریا گفتم: فردا میریم. خوب پوریا جان کاری نداری؟

- نه فقط پارسا میخواد باهات حرف بزنه.

- گوشو بده بهش.

- با من خدافظ.

- خدافظ.

چند لحظه بعد صدای پارسا اومد: سلام ابجی کوچیکه.

- ادای پوریا رو در نیار. همینم مونده تو برا من ادم بشی.

- زهرمار. باز من خواستم احساس بزرگی کنم.

- زهرمار تو دلت.

- هوی با داداش بزرگت درست صحبت کن.

- درست صحبت نکنم چی میشه؟

- گربه سوار خر میشه.

- هیچ گربه ای سوار تو نمیشه. یوهاها.

- دیوونه شدی؟

- اره مثل تو.

- کاری نداری؟

- نه.

- بای.

- زهرمارو بای. خدافظ.

- تو دلت.

با خنده گوشو قطع کردم و به آرشام که با ناراحتی بهم نگاه میکرد چشمکی زدم و رفتم تا ساکا رو جمع کنم.

فصل هفتم

آرشام

صبح ساعت ۴ از خواب بیدار شدم و نیاز رو بیدار کردم. سریع آماده شدم. یه پولیور ابی پوشیدم با شلوار جین مشکی. نیم ساعت بعد نیاز

آماده بود. بهش نیگا کردم. یه مانتوی پوست پیازی با کمر بند مشکی پوشیده بود و روش یه سوئیشرت مشکی هم پوشیده بود با شلوار جین

مشکی و شال مشکی صورتی و بادیهای مشکی با بندای پوست پیازی. یه رژ کرم کالباسی زده بود و یه خط چشم مشکی کشیده بود. ازش

ممنون بودم که اینقدر کم ارایش میکنه. وقتی به خودم اومدم دیدم که داره با یه قیافه ی حق به جانب نیگام می کنه. گفتم: چی شده؟

- دید زدن تو تموم شد؟ چه عجب! زود باش درو قفل کن بریم.

اخ چه گندی زدم. پس متوجه شده. ولی اخه چرا اینقدر سرده رفتارش؟ وقتی بیرون اومدم سوز سردی اومد. اه اخه الان چه وقت شمال رفتن بود؟ اینقدر این نیاز تو خونه با تاپ و شلوارک گشته بود یادم رفته بود اذر ماهه و به بابا نگفتم که الان وقت سفر کردن نیستسوار ماشین که شدیم تا راه افتادیم نیاز به سی دی درآورد و گذاشت و بعد از چند بار عوض کردن ترک ها بلاخره ترک مورد نظرش رو پیدا کرد:

چرا پنهنون کنم این اشتیاقو

که توی هر نگاهم با تو پیدااست.

تورو میخوام و دائم از تو میگم

دلیل عشق هر چی باشه زیباست

بگو از من چی میخوای تا بدونم

بدون تو دلم از دست میره

این احساسی که من به تو دارم

واسم تازگی داره بی نظیره

این همه حس خوبو در کنارت دارم

تو تموم زندگی می بدون! دوستت دارم

این همه حس خوبو در کنارت دارم

تو همه زندگی می بدون! دوستت دارم

(اینه. امیدوارم)

اهنگ قشنگی بود خوشم اومد. و باعث بیشتر شدن علاقم به نیاز شد. یعنی من واقعا ازش خوشم اومده بود که اینطور داشتم پیش خودم اعتراف میکردم؟ جالم دیگه دست خودم نبود فقط و فقط داشتم فکر میکردم که باید غیر مستقیم متوجه اش کنم چون غرورم باید سر جاش بمونه و به جورایی این اهنگ به من انرژی داد. با صدای جیغ نیاز به خودم اومدم و با یه نیگاهی به رو به روم متوجه کامیونی شدم که داشت از روبه رو با سرعت میومد سمت ماشین. سریع فرمونو چرخوندم و بغل جاده با سرعت ترمز کردم.

نیاز دستمو گرفته بود و با تموم قدرتش فشار میداد و از قیافش می فهمیدم که هنوز تو بهته. یه هو بغضش ترکید و با صدای بلند زد زیر گریه. هق هق میکرد. عصبی شدم. طاقت دیدن اشکاشو نداشتم. اروم و ناراحت گفتم: نیاز معذرت میخوام.

بریده بریده گفت: تقصیر... تو... نیست که... برا هر کسی ممکنه... پیش بیاد... اره... اره... پیش میاد...

و بعد ناگهانی خودش رو انداخت تو بغلم. شوکه بودم. کم کم دستام دور کمرش حلقه شد. هق هق می کرد تا این که بعد از چند دقیقه بلاخره ازم جدا شد و گفت: معذرت میخوام راستش آرشام خیلی ترسیدم... خیلی... منو می بخشی؟

- اره عزیزم اشکالی نداشت که. میدونم ترسیده بودی. منم بودم همینکارو میکردم.

- مگه تو نترسیدی؟

- چرا اما تو یه دختری و من یه پسر. فرق داره. روحیه دخترا شکننده اس.

و بعد دستشو گرفتم و گفتم: تا وقتی من کنارتم لازم نیست از هیچ چیزی بترسی.

و بعد نگاهم ناخود آگاه به انگشت حلقه اش کشیده شد. حلقه شو ننداخته بود. تموم امیدم دود شد و رفت هوا. دیگه مطمئن بودم نیاز منو دوست نداره اون حتی برا ازدواجمون هیچ حرمتی نگه نداشته بود و حلقه اش رو تو دستش ننداخته بود. به انگشت حلقه خودم نگاه کردم. حلقه داشت. یه حلقه ی خوشگل و ساده با سه تا نگین که در عین حال سادگی خیلی شیک بود. سفیدم بود. پرسیدم: چرا حلقه ننداختی؟

با تعجب گفت: ببخشید؟ چرا باید بندازم؟ این یه ازدواج قرار داده. ما دیر یازود جدا میشیم. آگه... آگه حلقمو بندازم ممکنه وابسته بشم و من اینو اصلا نمیخوام. ببینم تو چرا حلقه ننداختی؟

چی میتونستم بگم؟ می گفتم چون دوستت دارم؟ می گفتم چون کاملاً غیر منطقی تو یکی دو روز یه حسی نسبت بهت دارم؟ آخه چی میتونستم بگم؟

وقتی دید رفتم تو فکر گفت: اصلاً بیخیال. ببینم تو چرا حواست نبود؟

- ببخشید. رفته بودم تو فکر. اصلاً نفهمیدم چی شد. حتی اومدمون تو جاده رو هم حس نکردم.
- آگه خسته ای میخوای من بشینم.

- بلدی؟

- ترس به کشتنت نمیدم. راننده ماشین پویا همیشه من بودم.

- باشه بیا بشین.

نیاز تا شمال روند و منم خوایدم. با صدای نیاز از خواب بیدار شدم: آرشام آرشام رسیدیم.

- کجاییم؟

- جلوی یه هتل.

- هتل واسه چی؟ بابا کلید ویلاشو داده بهم. دیگه پاشو من بروم. تو ادرس اونجارو بلد نیستی.

- باشه.

و بعد دوباره جاهامونو عوض کردیم. وقتی رسیدیم و جلوی ویلا نگه داشتیم و پیاده شدیم به کمک نیاز وسایلو بردم بالا. یه ویلای شیک و کوچولو کوچولو بود. وسایلو بردم تو اتاق خوابی که تخت دو نفره ی شیک و قرمزی داشت. نیاز هم اومد تو و گفت: آرشام میری بیرون لباسمو عوض کنم.

- باشه.

و بعد از اتاق زدم بیرون. وقتی اومد بیرون از موهای خیسش فهمیدم که یه دوش ده دقیقه ای هم گرفته. یه تی شرت ابی پوشیده بود با شلوار سفید. خوشگل شده بود. وقتی دید دارم نگاهش می کنم گفت: چیه فرشته ندیدی؟

نمیخوام بفهمه دوسش دارم. برا همین با پوزخند گفتم: فرشته؟ تو واقعا فکر کردی فرشته ای؟ قرصاتو خوردی؟ به نظر میاد توهم زده باشی. حیف فرشته.

بهم چشم غره ای رفت و گفت: من میخوام بخوابم. آگه میخوای بری دوش بگیری زود برو بگیر. حوصله ندارم منتظر بمونم تا اقا دوششونم بگیرن.

- خوب منتظر نمون. جلوی خودت میرم. تو برو بخواب.

- آرشام.

- باشه بابا رفتم.

رفتم دوش گرفتم. نمیخوام زیاد طول بکشه تا نیاز معطل بشه اما از عمد طولش دادم تا فکر نکنه خبراییه و من به حرفش گوش می کنم. وقتی از اتاق اومدم بیرون نیازو دیدم که مثل یه بچه ی معصوم رو مبل خوابیده. اه لعنت به من. همونجوری نشسته خوابیده بود. الان کمرش درد می گیره. بغلش کردم و رفتم سمت اتاق خواب تا بزارمش رو تخت. قبل از این که بزارمش رو تخت بیدار شد و با دیدن من شروع کرد به دست و پا زدن و گفت: چیکار میکنی؟ بزارم زمین.

- هیشششششششش. اروم باش رو مبل خوابت برده بود دارم میزارم رو تخت.

اروم شد و دیگه حرفی نزد. وقتی گذاشتمش رو تخت و روش یه پتو کشیدم با چشمای خمار شده یه لبخند زد و اروم گفت: مرسی. و بعد پشتشو بهم کرد و خوابید. منم اروم رو تخت دراز کشیدم و خوابیدم.

چشمامو باز کردم و با دیدن نیاز که نشسته بود بغلم و داشت غر میزد خنده ام گرفت. داشت می گفت: اه بیدار شو دیگه. مثلاً من خوابم میومد. عین خرس قطبی گرفته خوابیده. آرشام؟ بیدار میشی یا خفت کنم؟ نیگا کنا نشسته داره منو نیگا میکنه میخنده.

لگدی بهم زد و گفت: هوی پا میشی یا نه؟

- نه.

و بعد رومو کردم اونور و چشمامو بستم.

- بیدار نمیشی دیگه نه؟

- کری؟ گفتم که نه.

- باشه. خودت خواستی.

و بعد رفت. تازه چشمم داشت گرم میشد که احساس کردم یه پارچ اب یخ روم ریختن. از جا پریدم و به نیاز که چشمش داشت می خندید اما بازم اخم کرده بود نگاهی انداختم. صورتشو کرد اونطرف تا من خندشو نبینم. داد زد: نیاز می کشمت.

با خنده گفت: خودت خواسته بودی یادت رفته؟

- زهرمار.

و بعد به دنبالش دویدم و گرفتمش تو بغلم. با خنده داد زد: ولم کن. خیسی اه. چندش.

بیشتر به خودم فشارش دادم و گفتم: که رو من اب می ریزی اره؟ اینقد تو بغلم میمونی تا تو هم خیس بشی. و بعد موشو کشیدم.

باز داد زد: مومو چرا می کشی؟

- همینطوری.

یه مشت به بازوم زد که با لبخند مشتشو تو دستم گرفتم و گفتم: خیلی کوچولوئه مشتت کوچولو.
- کوچولو عمته.

موبایلم زنگ زد. گفتم: شانس آوردی. و بعد گوشو گاز گرفتم و رفتم سمت موبایلم. اوا بود. جواب دادم. صدای نازک و خوش اهنگ اوا تو گوشم پیچید: الو؟

- سلام عشقم.

- سلام داداشی. چطوری؟

- خوبم فدات شم.

- چرا اونطوری حرف می زنی؟

- همینجوری خانومم.

- چته آرشام؟

- قربونت برم. من خوبم تو خوبی؟

- اره. میگم نیاز خوبه؟

- نیاز؟ اره اره اینجاست.

- گوشو میدی بهش؟ شمارشو نداشتم.

- اره عزیزم گوشو..

نیاز

داشتم به آرشام نیگا میکردم. یعنی کی بود که با من کار داشت و آرشام اینقد باهاش صمیمیه؟ نکنه تیناس؟ با سوء ظن باز بهش نیگاهی انداختم و گوشو ارزش گرفتم.

- الو؟

صدای یه دختر پیچید تو تلفن. صداش اشنا بود اما یادم نمیومد.

- سلام نیاز جان.

- سلام.

- اوا هستم.

- وای ببخشید اوا جان نشناختم.

یه نگاه عاقل اندر سفیه به آرشام انداختم و باخم چشم غره رفتم. اونم ریز خندید.

- نه عزیزم خواهش می کنم. راستش میخواستم احوالتو پیرسم. همین.

- شرمنده عزیزم که یادم رفت زنگ بزنی. من خوبم تو خوبی؟

- مرسی گلم ما همگی خویم. فقط یه چیزی؟

- جانم؟

- سلام منو به دریا برسون و بگو این رسمش نبود.

خندیدم و گفتم:چی؟

با بغض گفت:دریا عشقمو ازم گرفت.

خاموش شدم.دیگه نخندیدم.

- الو نیاز؟گوشی دستته؟

- متاسفم.

- ولش کن.گذشته ها گذشته.عزیزم کاری نداری؟

- نه.مواظب خودت باش.خدافظ.

- تو هم همینطور.خدافظ.

بعد از این که قطع کردم همونطور گوشی به دست وسط سالن وایستاده بودم.نا خود آگاه قطره اشکی از چشمم اومد پایین.هول شدن آرشام

رو به وضوح حس کردم.گفت:نیاز نیاز خوبی؟چرا گریه می کنی؟اوا چی گفت؟نیاز عزیزم...

اروم گفتم:خوبم هیچیم نیست...میرم تو اتاق.

- میخوای پیام؟

- نه.

وقتی رفتم تو اتاق اول یه خورده به حال اوا گریه کردم و بعد تصمیم گرفتم روزمو خراب نکنم.یه مانتوی قرمز با شلوار جین مشکی

پوشیدم و روسری مشکی قرمز رو سرم کردم و کیف قرمزی انداختم رو شونم.صورتمو برنزه کردم و یه رژ قرمز زدم و خط چشم مشکی

زدم و یه عینک زدم که بعضی اوقات برا مسخره بازی میزدمش اما اون موقع خیلی به صورتم اومد.عینکه طبی مانند بود اما طبی

نبود.همینجوری الکی خریده بودمش. کلا عینک به صورتم میومد.هر عینکی حتی ته استکانی.این عینکی هم که زده بودم مشکی بود.از اتاق

اومدم بیرون و به آرشام گفتم:پاشو آرشام.

با دیدنم مبهوت به من نگاه کرد و گفت:چه خوشگل شدی.

- هیز بدبخت.پاشو منو ببر بیرون.

- کجا؟

- مرکز خرید.

- چشم خانومی.صبر کن حاضر بشم.

اعتراف میکنم از این که بهم گفت خانومی خوشم اومد.اولین بار نبود که این کلمه رو میشنیدم اما این خانومی برام یه خانومی خاص بود.چه

خوشم اومد من.حالا خوبه نگفت خانومم.وقتی اومد یه پولیور سبز پوشیده بود.مثل این که خیلی سرمای بود برعکس من که تو زمستونم

تاپ میپوشیدم ایشون همیشه لباسای گرم می پوشیدن.گفت:بریم؟

- بریم.

راه افتادیم. وقتی به ماشین رسیدیم آرشام درو برام باز کرد و گفت: بفرمایید مادمازل.. خندیدم و سوار شدم. این کاراش دقیقا مثل جنتلmena بود و باعث میشد من خیلی خوشم بیاد. تو راه بیشتر سکوت کرده بودیم. فقط یه بار آرشام گفت: معمولا همه که میان شمال اول میرن دریا. اونوقت تو میخوای بری مرکز خرید؟

- دریا هم میریم. من خرید کردن رو بیشتر دوست دارم.

- بله دیگه. همه خانوما خالی کردن جیب شوهر مبارک رو دوست دارن.

خندیدم و هیچی نگفتم. بلاخره رسیدیم.

همینطوری داشتیم مغازه هارو نگاه میکردیم که آرشام گفت: وقتی از شمال برگردیم بابا میخواد پاکشامون کنه و احتمالا بیشتر فامیلامونم دعوت شده باشن. میشه گفت یه جور مهمونیه خانوداگیه. ولی خب بزن و برقص هم شاید باشه. من میگم از همین جا لباس بخر. فکر نکنم وقت بشه تو تهران لباس بخری.

- باشه. اگه لباس قشنگی دیدم میخرم.

- اوکی.

مغازه هارو می گشتیم که یه لباس ابی پررگ بدجور چشمم رو گرفت. یه پیراهن بلند بود که یقه اش کجکی بود و دور یقهش هم سنگ دوزی شده بود. استنشش بلند بود. پس لباس کاملا پوشیده بود و مشکلی نداشت. اما تصمیم گرفتم یه خورده آرشامو اذیت کنم و میزان غیرتشو بسنجم پس به یه لباس کرم رنگ که دکولته بود و خیلی هم باز بود اشاره کردم و گفتم: من اونو میخوام. با دیدن لباس اخماش تو هم رفت و گفت: نمیشه.

- چرا؟

- گفتم که نمیشه.

- منم گفتم چرا؟

- زیادی بازه. من نمیخوام مردای غریبه زمو این طوری ببینن.

با لجبازی گفتم: اما من فقط این لباسو میخوام.

- نیاز. خواهش می کنم. این همه لباس؟ حالا چرا فقط این؟ بخدا اصلا قشنگم نیست.

و بعد کلافه دستشو چند بار لای موهاش کرد. دلم براش سوخت برا همین گفتم: باشه. یکی دیگه رو میخرم. این ابیه خوبه؟

چشماش برقی زد و گفت: اره. عالیه. به نظرم خیلی هم بهت میاد. برو پوشش. از فروشنده لباسو گرفتم و رفتم پوشیدم. تن خورش خیلی عالی بود. به نظرم آرشام با دیدن من تو این لباس خیلی خیلی شوکه میشد. اما از اون جا که خیلی لجباز بودم تصمیم گرفتم بهش نشون ندم و بعدا تو روز مهمونی غافلگیرش کنم. برا همین لباسو دراوردم و مانتومو پوشیدم و از اتاق پرو اومدم بیرون و گفتم: میخوامش.

برام خریدش و بعد هم بیرون رفتیم. گفت: کفش میخوای؟

- اره. اگه اشکالی نداره.

رفتیم تو کفش فروشی. کفشای نسکافه ای پاشنه ۱۸ سانتی به نظرم خیلی خوشگل اومد برا همین اونو خریدم.

آرشام گفت: ببین میدونم شدید گرمایی هستی. اما صورت خوشی نداره تو زمستون مانتو بپوشی. خصوصا تو فامیلای ما. اونا همه شیک ترین پالتوهارو تو زمستون می پوشن.

- خب منظورت اینه که بریم پالتو بخریم؟

- اره.

- باشه.

یه پالتوی مشکی که زیاد گرم هم نبود خریدیم. با یه شال و کیف نسکافه ای. میخواستم شلوار جین مشکیمو هم همراهشون بپوشم تو روز مهمونی. با این که نسکافه ای و مشکی زیاد ترکیب خوبی نبودن اما خب بخاطر کفشام مجبور بودم.

وقتی از مرکز خرید برگشتیم و رفتیم خونه ساعت ۶ بود و هوا هم داشت تاریک شده بود. تصمیم گرفتیم فردا بریم دریا.

فصل هشتم

صبح ساعت ۹ از خواب بیدار شدم و وقتی دوش گرفتم و صبحونه رو حاضر کردم آرشام هم بیدار شد و بعد خوردن صبحونه هرکدوم رفتیم تا حاضر بشیم برای دریا رفتن. چون دریا دقیقا رو به روی ویلا بود میتونستم راحت لباس بپوشم و حتی روسری هم سرم نکنم. یه تونیک استین کوتاه سفید پوشیدم با ساپورت های مشکی. موهام همونطوری باز ریختم دورم. از اتاق اومدم بیرون و اینبار نوبت آرشام شد که بره تو اتاق و لباسشو عوض کنه. من نمیدونم خوب چی میشد یه اتاق دیگه هم میزاشتن. وقتی آرشام اومد دیدم یه پولیور سفید پوشیده با شلوار ورزشی سفید. گفتم: آرشام مطمئنی کسی از اونجا رد نمیشه و کاملا مسکونیه؟

- اره عزیزم مطمئنم. نگران نباش اونقدرها هم بی غیرت نیستم که اگه کسی رد بشه بزارم زخم اینجوری جلوشون باشه.

چی میشد میگفتی خانومم؟ زخم زخم میکنی به جاش بگو خانومم خوب. رفتیم بیرون. تا دریا رو دیدم دویدم سمتش... عاشق دریا بودم اما دیروز به نظرم حال مناسبی برا رفتن به دریا نداشتم. رفتم تو دریا. تا مچ پام تو آب بود. همینطوری چشمامو بسته بودم و تو ارامش بودم که یه هو دستی دورم حلقه شد. با اطمینان از این که آرشامه خندیدم و گفتم: نکن آرشام. بوسه ای روی موهام زد و گفت: چرا خانومم؟ نفس تو سینه ام حبس شد. اروم گفتم: قلقلکم میاد.

- اخی. خوب ببخشید.

چرا در مقابل کاراش هیچ اعتراضی نمیکردم؟ حتی خیلی دلم میخواست دستامو بزارم رو دستاش. اما چون دختر مغروری بودم اینکارو نمیکردم. یعنی ازش خوشم اومده بود؟ نه نه اما شاید... اره. اگه خوشم نیومده بود چرا وقتی نزدیکم میشد ضربان قلبم میرفت بالا؟ چرا بهش هیچی نمیگفتم و میزاشتم هر جور میخواد باهام رفتار کنه؟ چرا بهش لبخند میزدم؟ همه ی اینا یه جواب داشت.. اره. من ناخواسته بهش علاقه پیدا کرده بودم. اونم فقط تو چند روز. خیلی عجیب نبود. من با این که به قول دیگران دختر مغروری بودم اما خیلی زود جوش بودم. شاید این رفتارام اصلا به هم دیگه نمیخوردن اما خب معمولا من به کسانی که بهم محبت میکردن متقابلا محبت میکردم و باهاشون اخت میشدم. آرشامم تا حالا بدی چندانی به من نکرده بود. اونم میشد گفت مغرور بود. اینو از چشمشام میشد خوند اما خیلی جالب بود که باهم خیلی خوب کنار میومدیم. تو همین موقع گوشی آرشام زنگ خورد. وقتی به گوشیش نگاه کرد اخمی کرد و قطع کرد. گفتم: چرا جواب نمیدی؟ نکنه مزاحمم؟ اشکال نداره الان میرم. و اومدم برم که با یه دستش بازومو گرفت و منو نگه دشت و با دست دیگش گوشیشو که دوباره داشت زنگ میخورد جواب داد: بله تینا؟

-

- اره خوبم.

-

- چی؟

-

- نخیر من نمیتونم پیام.

-

- چون شمالم.

-

- ماه عسل.

-

- برو بابا.

و بعد قطع کرد. نمیدونم تینا بهش چی گفته بود. گفتم: اه حداقل بهش بگو تا از هم جدا نشدیم بهت زنگ نزنه.

و بعد روی یه تخته سنگ نشستم. اومد کنارم نشست و گفت: حسودیت میشه؟ جوابشو ندادم. وقتی دید جوابشو نمیدم گفت: قهری؟ بازم

جوابشو ندادم. گفت: نیاز نمیخواهی حرف بزنی؟ طبق معمول سوالش بی جواب موند. گفت: باشه. یادت باشه خودت خواستی. و بعد رفت سمت

دریا و شروع کرد به اب پاشیدن روم. جیغ زد: آرشام.

- جونم؟

- می کشمت.

- فعلا بیا خیس نشی. به نظرم بهتره فرار کنی.

- عمرا.

و بعد در حالی که داشتم خیس می شدم رفتم تو اب و روش اب پاشیدم. نمیدونم چه قدر اب بازی کرده بودیم که دیگه خسته شدم و به

آرشام گفتم: بسه آرشام. نمیتونم دیگه سرپا و ایستم.

دست از اب پاشیدن به من کشید و گفت: باشه.

دیگه داشتم میفتادم. اینقد تکون خورده بودم و ورجه و ورجه کرده بودم و حتی چندباری هم خورده بودم رو زمین اون قسمت از دریا که

عمق کمی داشت و زیادی نرم نبود رگ های پام گرفته بود. آرشام گفت: بیا نیفتی. صبر کن بگریمت تو بغلم.

- نمیخواه. خودم میرم.

- لازم نکرده. دختره ی لجباز.

و بعد منو گرفت تو بغلش. وای اغوشش گرم که هیچ داغ بود. با این که اون همه اب بازی کرده بودیم اغوشش گرم گرم بود اما دستاش یخ

یخ بود معنای این تضاد رونفهمیدم. نمیدونم چطوری وزنمو تحمل کرد و منو برد تو وبلا و گذاشت رو تخت. گفتم: سردمه آرشام.

- وای ببین چیکارت کردم که تو که گرمایی دو اتیشه هستی سردته. الان واست پتو میارم.

یه پتو آورد و روم کشید. گفتم: بازم سرده.

یه پتو دیگه آورد و خودشم کنارم دراز کشید و منو کشید تو بغلش و بعدم پتو رو انداخت رو جفتمون و بعد هم دستاش دور کمرم حلقه شدند. منم اعتراضی نکردم و خوابیدم.

تو جام تکونی خوردم و از جا بلد شدم. آرشام هنوز خواب بود. نمیدونم چرا اما حال خوب بود و هنوز اثری از سرما خوردگی دیده نمی شد. رفتم یه دوش گرفتم و تصمیم گرفتم برا این که سرما نخورم یه لباس گرم تر بپوشم. یه بافت سفید سورمه ای پوشیدم با شلوار جین سورمه ای. دلم میخواست تو خونه هم شیک باشم. موهامو هم با کلیپس جمع کردم و جلوشو هم یه وری ریختم. به ساعت نگاه کردم. دوازده و نیم بود. باید نهارو آماده میکردم. تصمیم گرفتم آرشامو بیدار نکنم. با خودم گفتم بزارم تا نهار آماده میشه بخوابه گناه داره خستس. هوس لازانیا کرده بودم. پس یعنی نهار امروزمون لازانیاست. داشتیم مواد لازانیا رو آماده میکردم که دیدم آرشام اومد تو آشپزخونه. بهش لبخندی زدم اونم گونمو بوسید و گفت: دست خانومم درد نکنه. یا خدا این چرا اینطوری میکرد؟ چرا همش به محبت میکرد؟ یعنی بهم علاقه مند شده؟ نه حتما باباش بهش گفته که از نیاز می پرسم اگه ازت راضی باشه کارخونه رو زودتر به نامت می کنم. اره حتما همینه. وگرنه چه دلیلی میتونه داشته باشه؟ بلاخره لازانیا آماده شد. آرشام هم تشکری کرد و وقتی دید من تو خودمم پا شد و رفت تو اتاق.

فصل نهم

چشمامو باز کردم و به ساعت نگاهی انداختم. ساعت نه بود. خوبه هنوز وقت زیاد داشتم تا ساعت یازده که باید میرفتم ارایشگاه. اخه روز مهمونی بود. به سختی پای آرشامو که افتاده بود کنار زدم و از رو تخت بلند شدم و رفتم حموم. بعد از این که موهامو سشوار کشیدم صبحونمو خوردم و بعد آرشامو بیدار کردم و گفتم که دارم میرم ارایشگاه. بازم رفتم پیش بهنوش جون و ازش خواستم این بار موهامو رنگ کنه. موهامو نسکافه ای کرد و بعد هم گفتم که موهامو خیلی ساده و در حد یه مهمونی ساده درست کنه و بیشتر بره تو نخ صورتم. وقتی کارش تموم شد و خودمو تو آینه دیدم به نظرم خوشگل شده بودم. البته نه در اون حد که بخواد ماتم ببره اما بد نشده بودم. موهامو خیلی ساده گوجه ای جمع کرده بود. جلوشو هم یه کمی پوش داده بود و فاکل کرده بود. یه رژ کرم رنگ واسم زده بود با سایه ی آبی رنگ و خط چشم مشکی و ریمل. کرم پودر و پنکیک و رژ گونه که حتما باید زده میشد. در کل قیافم ناز شده بود. لاکامم که نسکافه ای زد. وقتی رفتم خونه آرشام نبود و من مشغول آماده شدن شدم. همون پالتو نسکافه ای رو پوشیدم با شلوار جین مشکی و شال نسکافه ای رو هم سرم کردم. ولی به جای اون کیف نسکافه ای کیف مشکیمو انداختم. وقتی از اتاق رفتم بیرون آرشام هم اومده بود. با هم دیگه خارج شدیم و رفتیم سمت خونه پدر جون اینا. خونشون از خونه من و آرشام بزرگ تر بود اما من خونه خودمونو بیشتر دوست داشتم. مهمونی شروع شده بود. اصلا فکر نمیکردم اینطوری باشه. بیشتر شبیه جشن بود. چشم بیشتر دخترا به آرشام بود. تازه یادم افتاد خوب براندازش نکردم. یه پیراهن مردونه ی استین بلند پوشیده بود با شلوار جین مشکی. خوشگل شده بود. به دستش نگاه کردم. حلقش دستش بود. منم این بار حلقمو انداخته بودم. رفتم تو رختکن و مانتو و شالمو در آوردم و از رختکن بیرون رفتم.

آرشم

وقتی نیاز اومد بیرون نفسم تو سینه حبس شد. خیلی خوشگل شده بود. وقتی دید اینطوری بهش خیره شدم با ناز خندید. این دختر میخواست منو دیوونه کنه. میخواست با این کارا منو وادار کنه بهش بگم دوستش دارم. اما عمرا. من غرورمو به این راحتی زیر پا نمیذاشتم. به تینا نگاه کردم. با خشم به ما دوتا زل زده بود. نمیدونم یعنی من به این راحتی تینا رو فراموش کرده بودم؟ مامانم همیشه می گفت عشق بعد از ازدواج به وجود میاد. یعنی الان علاقه ی من به نیاز واقعیه و عشقه؟ عشق که نمیتونست باشه. اما میتونست به علاقه و دوست داشتن عمیق باشه. من فعلا عاشق نبودم. اما امیدوار بودم به روزی اونقد عاشقش بشم که بتونم از غرورم بگذرم و بهش اعتراف کنم دوستش دارم. نیاز نفسمو بند میاورد. به اهنگ خیلی قشنگ و اروم گذاشته شد و زن و شوهرها رفتن وسط. تینا اومد سمتمو با عشوه گفت: عزیزم بریم برقصیم؟ به نگاه به نیاز انداختم. کیان پسر عموم اومده بود سمتش و ازش درخواست رقص میکرد. نیازم به من چشم دوخته بود. به تینا گفتم: باشه برا دفعه ی بعد. و به سمت نیاز رفتم و قبل از این که جواب کیانو بده به کیان گفتم: اقا کیان اگه میشه همسرمو به من قرض بدید.

- حتما آرشم جان.

و با گفتن این حرف ازمون فاصله گرفت و رفت سمت دیگه ای. نیاز دستشو دور بازوم حلقه کرد و گفت: بریم؟

- بریم.

رفتیم وسط و شروع کردیم به رقصیدن. بر عکس عروسیمون این بار نیاز بهم زل زده بود و منم در حال نگاه کردن به چشماش بودم. گفتم: با چند نفر تانگو رقصیدی که این قد ماهری؟

- با یه نفر فقط.

مغزم سوت کشید. یعنی به نفر دوست داشت؟ گفتم: تو به نفر دوست داشتی؟

- پ ن پ. فقط تو میتونی کسیو دوست داشته باشی.

- هنوزم دوسش داری؟

- الان ازش نفرت دارم.

حلقه ی دستامو دور کمرش تنگ تر کردم و اونو بیشتر به خودم فشردم و بوی عطرشو با لذت داخل ریه هام فرستادم. دستشو فشردم. اونم متقابلا همین کارو کرد. یعنی اونم منو دوست داشت؟ سعی کردم به این موضوعات فکر نکنم و به اهنگ گوش سپردم: اگه به عاشق تو دنیا باشه منم منم منم اون که نمیخواد عشقو ببازه منم منم منم اون که تو چشماش صد قصه داره تویی تویی تویی اون که از این عشق صد گله داره منم منم حالا اون که به بی قراره چشماش همیشه در انتظاره طاقت نداره ، طاقت نداره منم منم منم اون که لحظه هاش براش به سه ساله دل کندن از تو براش محاله نیستی ببینی الان چه حاله منم منم منم. کاش اون زمانی که میای دل از تو سیر نباشه شراره های عشق ما خاموش و پیر نباشه ما با گذشته های عشق هر دو غریبه باشیم واسه پشیمونی تو به لحظه دیر نباشه . خیره تو چشمای هم این قسمت از شعرو زمزمه کردیم: حالا اون که به بی قراره چشماش همیشه در انتظاره طاقت نداره ، طاقت نداره منم منم منم اون که لحظه هاش براش به سه ساله دل کندن از تو براش محاله نیستی ببینی الان چه حاله منم منم منم.

اهنگ تموم شد و از هم دیگه جدا شدیم و رفتیم سمت بقیه. به خورده دیگه هم گذشت. حواسم به نیاز بود. دقیقا کنار من نشسته بود و اصلا با هیچ پسری هم حرف نمیزد. هر موقع هم که نگاهش میکردم لبخندی میزد که تموم وجودمو به اتیش میکشید. امشب واقعا شبیه فرشته ها شده بود. ضربان قلبم با هر بار دیدنش تندتر و تند تر میشد. تینا اومد کنارم و گفت: می بینم که با خانومتون خیلی خوب کنار اومدین. زیر لب چند بار زمزمه کردم: خانومم. تینا گفت: هوی آرشام با توام. مگه قول ندادی این زنیکه رو طلاق بدی؟ عصبانی شدم و با صدایی بلند تر از حد معمول گفتم: دفعه اخرت باشه به زن من توهین میکنی فهمیدی؟ دفعه ی دیگه چشمانو در میارم. دستی زد و گفت: افرین افرین. خوشم اومد. خوب عقل از سرت پرونده. دیگه اسم منو نمیاری اقا آرشام. - چه بهتر.

ازم جدا شد. تازه نگاهم به نیاز افتاد که چند لحظه پیش رفته بود تا اوا رو ببینه و الان همونطوری ایستاده به دعوی من و تینا نگاه میکرد. وقتی دید نگاهش میکنم لبخندی زد و اومد سمتم و گفت: عزیزم مرسی. چی؟ این الان گفت عزیزم؟ اخ جون نیاز عاشقتم. لبخندی مهربون زدم و گفتم: قابل خانوممو نداشت. جفتمون گیج بودیم. من از عزیزم گفتم و محبت کردنای اون گیج بودم و میدونستم اونم از خانومم گفتم من و دعوا کردنم با تینا بخاطر اون گیج شده. اما هیچکدوم نمیخواستیم به روی خودمون بیاریم. دستشو گرفتم و گفتم: گشتت نیس؟

- چرا یه کوچولو کوچولو موچولو.

- اخی. خوب الان به اوا میگم شامو بیارن. و خواستم دستمو از دستش جدا کنم که گفت: نه آرشام. زشته.

- کجاش زشته عزیزم؟

- آرشام. بخاطر من.

- باشه.

لبخندی زد و چیزی نگفت و فقط با چشماش ازم تشکر کرد. اوا اومد سمتم و گفت: آرشام چند لحظه این خانومتو به من قرض میدی؟ نیازو به خودم فشردم و گفتم: نه خیرم. مال خودمه.

نیاز و اوا هر دو خندیدند. چه قدر نیاز امشب خوشگل شده بود خدایا. میدونستم جفتمون یه هویی رفتارمون تغییر کرده بود و هم دیگه رو با محبت خطاب میکردیم. اما هیچ کدوم نه تنها اعتراضی نداشتیم بلکه راضی به نظر میرسیدیم. حداقل من که کاملا راضی بودم و نیازم که اینطور نشون میداد. این تغییر رفتارمون برا من یکی خیلی عجیب و غریب و غیر قابل باور بود. وقتی میدیدم نیاز بهم محبت می کنه با خودم می گفتم یعنی این همون نیازه که قبل از عقد ازم بخاطر اینکه میخواستم اونو از دنیای مجردیش دور کنم نفرت داشت؟ انگار راست می گفتن که وقتی صیغه ی عقد جاری میشه محبت زن و شوهر به دل ادم می شینه. با صدای اوا به خودم اومدم: آرشام کجایی؟ ببرمش؟ الان اهنگه شروع میشه.

به نیاز که سرشو انداخته بود پایین نگاه کردم. گفتم: نیاز؟

سرشو بالا آورد و گفت: جانم؟

دلم هری ریخت. اما آرامش خودمو حفظ کردم و گفتم: میخوای بری؟

- اشکال نداره؟

- نه گلم برو.

همراه اوا رفتند تا برقصند. بهش چشم دوختم. خیلی قشنگ تر از تینا می رقصید. تینا همیشه تو رقصش حرکات غربی داشت که من اصلا ازش خوشم نمیومد. اما نیاز با این که با ناز و عشوه می رقصید اما حرکاتش همه ماهرانه بود و به دل ادم مینشست. همونجوری که داشت می رقصید یه نیگا به من انداخت و وقتی دید دارم نیگاش میکنم چشمکی برام زد. دیگه نتونستم خودمو کنترل کردم و اوا رو ازش جدا کردم و خودم شروع کردم باهاش رقصیدن و همونطور که داشتیم می رقصیدیم دستشو گرفتم و دو دور چرخوندمش. نگام به تینا افتاد که داشت با خشم مارو نگاه میکرد. براش چشمکی زدم که یعنی بسوز اما اون معنی چشمکم رو درست متوجه نشد و برام بوس فرستاد. نیاز که چشمک زدنم رو دیده بود مسیر نگاهم رو دنبال کرده بود و دیده بود که تینا برام بوس می فرسته. اشک تو چشمش حلقه زد. جلوی دهنش رو گرفت تا صدای هق هقش رو نشنوم اما شنیدم. یعنی اینقد براش سخت بود این که من به تینا محبت کنم؟ گرچه من محبت نکردم اما خب... قلب کوچولوی نیازو شکونده بودم. به سمتش رفتم و گفتم: نیاز. تو همین موقع تینا اومد سمتم و دستشو دور بازوم حلقه کرد و با عشوه گفت: آرشام جان عزیزم بریم برقصیم؟
با خشم پیش زدم و دنبال نیاز رفتم.

.:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

نیاز

باورم نمیشد که هنوز به تینا توجه کنه. مگه همین چند دقیقه پیش باهاش دعوا نکرد؟ اونم بخاطر من؟ اما حالا معنی اون چشمک آرشام و اون بوس فرستادن تینا چی میتونست باشه؟ واقعا که من ساده رو نیگا کن فکر کردم آرشام دوستم داره. صداش رو از پشت سرم میشنیدم: نیاز نیاز صبر کن. و اینستادم و سریع رفتم تو رختکن و درشو قفل کردم و مانتومو پوشیدم و چون خونشون طبقه اول بود از پنجره زدم بیرون. یه تاکسی گرفتم و ادرسو گفتم و رفتم خونه. تا رسیدم سریع رفتم دوش گرفتم و لباسای خوابمو پوشیدم و رفتم تو تخت. هندسفریمو گذاشتم تو گوشم و اهنگ اقرارو گوش کردم. که یه دفعه صدای در اومد. وقتی صدای قدماش نزدیک شد رومو کردم اون طرف. مطمئن بودم این حرکتمو دیده. نفس بلندی کشید و بعد از این که برا خودش لباس برداشت از اتاق زد بیرون و چن دقیقه بعد برگشت. رو تخت دراز کشید و دستاشو دورم حلقه کرد. با حرص پیش زدم و از جام بلند شدم و بالشت و پتو برداشتم و داشتم از اتاق میزدم بیرون که سد راهم شد و گفت: کجا؟

- رو کاناپه میخوام.

صورتمو بین دستاش گرفت و گفت: نیاز بزار برات توضیح بدم.

داد کشیدم: چه توضیحی؟ خودم دیدم. خودم همه چیو دیدم آرشام. جلوی من خجالت نمی کشی؟ شاید به نظرت فقط یه چشمک کوچولو بوده اما تو زن داری آرشام میفهمی؟ دیگه هیچ توضیحی نمونه.

و کنارش زدم و رفتم سمت کاناپه. سریع اومد پیشمو گفت: تو نمیخواه رو کاناپه بخوابی. کمرت درد میگیره. من میخوابم.

و بعد پتو و بالشت و از دستم گرفت و در همون حین نگاش به حلقه ی تو دستم افتاد و اهی کشید و گفت: خوب بخوابی. و ازم فاصله گرفت.

پشتمو بهش کردم و بغضی که از لحظه ی بیرون اومدن از خونشون تا الان تو گلوم مونده بود دیگه طاقت نیاورد و شکست. درسته اونجا هم گریه کردم اما این گریه خیلی فرق داش. رفتم تو اتاق و اینقد گریه کردم که دیگه کم کم سبک شدم و خوابم برد. ساعت ۴ صبح بود که با دیدن خواب بدی از خواب پریدم. هرچی فکر کردم نفهمیدم خوابه چی بوده. گلوم می سوخت. از جام بلند شدم تا برم اب بخورم اما تو حال آرشامو دیدم که مثل بچه های معصوم رو کاناپه خوابش برده. پتو از روش افتاده بود اونطرف. پتو رو کشیدم روش و دستمو لای موهاش کردم. دلم یه دفعه هری ریخت. نمیدونم چرا. با خودم گفتم: برا دومین بار عاشق شدم. و چه قدر این عشق با اون عشق فرق داره. این عشق پاکه. عشق بین زن و شوهر. دیگه مطمئنم که این حس قط دوست داشتن نیست. عشقه.

گلوشو بوشیدم و رفتم اب خوردم و دوباره رفتم تو اتاق. با این که قلبم براش می کوبید اما فعلا باید تنبیه میشد. میدونستم براش سخت. از نگاهش دوست داشتنو میشد خوند.

یه هفته گذشت. یه هفته ای که منو آرشام با هم حتی یه کلمه هم حرف نزدیم. یه هفته ای که آرشام رو کاناپه میخوابید. یه هفته ای که روزاش به چهارم نقاب بی تفاوتی میزد و شباش صدای هق هقم اینقد بلند بود که مطمئن بودم به گوش آرشام هم میرسه.

تو این یه هفته آرشام برگشت سر کارش. میدونستم فرصت ها از دست میرند. به همین زودیا بابای آرشام کارخونه رو به اسمش می کنه و ما اونقد غرور داریم که حاضر باشیم از هم جدا بمونیم اما به عشقمون اعتراف نکنیم. عشقی عجیب..! عشقی که تو همون روزای اول ازدواج شکل گرفت در حالی که قبل از ازدواج حسمون به هم نفرت بود. آگه میزاشتم با یه قهر عشقی که تازه شکل گرفته بود ریشه کن بشه خودمم از ریشه کنده می شدم. اما نمیتونستم کاری کنم. اونقد غرور داشتم که حاضر بودم صبحا قبل از رفتنش خودمو شکنجه بدم تا بهش نگاه هم نکنم و شب ها توی اون اتاق در بسته بدون آرشام که برام مثل زندان بود به خودم لعنت بفرستم که چرا نذاشتم اونروز توضیحشو بده.

اون روز صبح هم با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم و با نگاه کردن به گوشیم دیدم که سحر زنگ زده بهم. از جام بلند شدم و بدون این که یه زنگی به سحر بزنم راه افتادم سمت دستشویی تا یه ابی به سر و صورتم بزنم تا بلکه یکم حالم جا بیاد. وقتی با همون ظاهر ژولیده پولیده از دستشویی اومدم بیرون متوجه آرشام شدم که رو مبل نشسته بود و با اخمی دلنشین زل زده بود به من. فهمیدم وقتی از اتاق خواب اومدم بیرون اونقد خوابالو بودم که متوجه آرشام نشدم. ولی یه چیزی خیلی جالب بود و اونم این که آرشام تو این یه هفته معمولا صبحا قبل از رفتن به کارخونه اصلا به من نگاه نمیکرد اما الان زل زده بود به من. نفهمیدم که مدت زیادیه که زل زدم به آرشام. تا این که با صداش به خودم اومدم: خیلی خوشگل شدم که اینجوری زل زدی به من؟

پوزخندی زدم و به مسخره گفتم: اره خیلی.

و بعد به سمت اتاق خواب رفتم و گوشیمو برداشتم و زنگ زدم به سحر. وقتی گوشیمو برداشت گفتم: الو سحر؟

- زهرمار. کوفت سحر. میدونی از کی تا حالا نه یه زنگی به من زدی نه به ترنم؟ مردم قاطی مرغا میشن دوستاشونو یادشون میره.

- به خدا گرفتار بودم سحر جان.

- اره دیگه. شوهر داری سخنه نه؟ و بعد خندید.

منم خندیدم و گفتم: حالا چیکار داشتی سحری؟

- میخواستم بگم به یاد قدیما با هم بزیم بیرون. نمیدونم کجا فقط پاشیم بریم بگردیم.
مثل این که ترنم خیلی دلش گرفته بود افطار جون.
- هان؟ افطار دیگه چیه؟
- اخه تو بهم گفتی سحری منم بهت گفتم افطار.
خندیدم و گفتم: زهرمار. دیوونه.
- چاکریم. حالا میای؟
- اره چرا نیام؟
- ایول پس. و بعد با لوندی ادامه داد: راستی حال اقا آرشام چه طوره؟
با لحن غمگینی گفتم: خوب نیست یعنی جفتمون خوب نیستیم.
- چرا اخه؟ نکنه عاشقش شدی؟
- اره. فکر کنم.
- بعد از ظهر راجبش بیشتر حرف میزنیم. راستی نیاز خیلی بی شعوری. چرا دانشگاه نمیای؟
- به خاطر کارای عروسی و اینا به ترم مرخصی گرفتم.
- پس چرا به ما خبر ندادی؟
- به خدا ماه غسل بودم تازه به هفته و چند روزه که اومدم.
- اووووو. ماه غسل. با اون آرشام من فکر میکنم میشه اسم ماه غسلو گذاشت زهر غسل.
- نه بابا پسر خوبیه. اولش که میبینیش جدی و خشن و تلخ به نظر میاد. اما به وقتش خیلی هم با نمک میشه. ولی فوق العاده مغروره و این خیلی بده. حداقل برای من.
- چرا؟
- چون اگه بهم احساسی داشته باشه نمیتونه بگه. مثل خودمه دیگه. حاضره بمیره اما به غرورش لطمه ای وارد نشه.
- دیوونه این بابا جفتتون و از این لحاظ لنگه همین. خوب باشه عزیزم بعد از ظهر میزنم فعلا کاری نداری؟
- نه خدافظ.
- خدافظ.
- دیگه نفهمیدم چطوری تا بعد از ظهر سر کردم چون آرشام اونروز کارخونه نمیرفت و من مجبور بودم بازم نقابمو بزوم و این واسم خیلی سخت بود.
- ساعت پنج سحر زنگ زد و گفت که تا شیش اماده باشم و قراره بریم به تولد تو خونه ی یکی از دوستاش. رفتم تو اتاق تا حاضر باشم. یه پالتوی سورمه ای با شلوار جین یخی و یه شال سورمه ای پوشیدم و یه رژ کالباسی زدم و خط چشم مشکی کشیدم و سایه ی دودی زدم. لباسم یه کت دامن کرم رنگ بود با کفشای مشکی پاشنه ۱۸ سانتی. اومدم از خونه بزوم بیرون که آرشام جلومو گرفت و گفت: کجا با این عجله؟

- تولد.
- یادم نمیاد اجازه داده باشم؟
- دستمو زدم به کمرم و گفتم: بله؟ تو کی من هستی که بخوام ازت اجازه بگیرم؟
- شوهرت.
- اینو یادت باشه. رفت و امد من به تو مربوط نیس.
- منم میام. همیشه تورو تنها گذاشت.
- شونه بالا انداختم و گفتم: باشه بیا.
- الان حاضر میشم.
- و رفت تو اتاق و ۱۰ دقیقه بعد برگشت. یه کاپشن سفید پوشیده بود با جین مشکی. الهی فدات شم من چه نانا شدی آرشام جون. حیف که پررو میشی و گرنه میومدم می گفتم دوست دارم. گفت: من امادم.
- جوابشو ندادم و از خونه زدم بیرون. اونم دوشادوش من حرکت کرد. سوار ماشینش شدیم و ادرسی رو که سحر واسم اس ام اس کرده بود بهش دادم و اونم حرکت کرد. وقتی رسیدیم با یه خونه ی خیلی بزرگ مواجه شدم که از صدای موزیک خیلی بلندی میومد. آرشام با تعجب گفت: اینجا که خونه ی امیده؟ دوستای تو اینجا چیکار دارن؟
- دستمو گرفت و رفتیم تو. انگار نه انگار که باهش قهرم. منم هیچی نگفتم. وقتی در زد یه دختر خیلی خوشگل درو باز کرد. آرشام گفت: به به مینا خانوم حالت خوبه؟
- سلام مرسی. بفرمائید تو.
- با آرشام وارد شدیم. خونه خیلی بزرگ بود و هرکس به کاری مشغول بود و کسی متوجه اومدن ما نشد. من تعجب کرده بودم که چطور با این صدای بلند اهنگ متوجه زنگ شدن. آرشام گفت: امید نیست؟
- چرا هست. این خانومه خوشگل رو معرفی نمیکنی؟
- ایشون نیاز همسر مه و نیاز جان ایشونم مینا نامزده امید دوستمه.
- مینا باهام دست داد و بعد متعجب گفت: وا آرشام ازدواج کردی؟ فکر کردم با تینایی؟
- دیگه دیگه.
- خوب مبارکه.
- گفتم: مرسی.
- لبخند مهربونی زد و گفت: بهش برسی.
- سرمو انداختم پایین. آرشام گفت: مینا مناسبت این مهمونی چیه؟
- وا آرشام تولدمه دیگه. امید برام تولد گرفته.
- ای امید نامرد. منو دعوت نکرده بود.
- پس تو اینجا چیکار می کنی ناقلای؟

- راستش دوستای خانوم سحر و ترنم اینجا دعوت بودن گفتن نیازم بیاد. و خوب منم که میدونی غیرتم اجازه نمیده نیاز تنهایی بیاد اینجا. راستی تولدت مبارک.

- مرسی. راستی گفتی ترنم و سحر؟

- اره.

- از دوستای من. بیاین بیرمتون پیششون.

دوشادوش آرشام و دنبال مینا حرکت کردم. سحر و ترنم رو به مبلی نشسته بودن و بغلشونم یه پسر باهاشون در حال صحبت بود که با دیدن من ترنم گفت: اوا سلام نیاز.

با گفتن این حرف سر پسری که داشت باهاشون حرف میزد برگشت طرف من و من یخ کردم و لبخند از رو لب پسر ماسید.

مینا گفت: نیاز جون ایشون امید نامزدمه و امید این خانم خوشگلکم نیاز خانوم آرشامه.

خدای من! امید بود. خود خود نامردش بود. همونی که منو بعد سه سال وابستگی قالم گذاشت و رفت. مینا دختر خوبی بود. حیف میشد آگه با

امید ازدواج میکرد. ای کاش میتونستم به مینا بگم. بهش بگم گول این پسر و نخوره. اما نمیشد..

امید هم مثل من تعجب کرده بود و رنگش پریده بود. همونطوری که زل زده بود به من بدون این که چشم ازم برداره به آرشام گفت: تو کی

عروسی کردی؟

- تازه گیا.

- مبارکه.

- مرسی.

از جام بلند شدم و از مینا پرسیدم که کجا میتونم لباسامو عوض کنم و اونم منو به سمت یه اتاق راهنمایی کرد. پالتومو دراوردم و و کت

دامنو پوشیدم و موهامو دورم ریختم و از اتاق رفتم بیرون. حالم زیاد خوب نبود. با این که دیگه امیدو فراموش کرده بودم و حتی ارزش

نفرت داشتم اما بازم وقتی یاد روزای سختی که داشتم میفتم حالم خراب و خراب تر میشد. یاد روزایی که یه دفعه امید بدون هیچ دلیلی

دیگه جواب تلفنامو نداد و چند وقت بعد که دیدمش و ارزش پرسیدم که چرا اینطوری می کنی با بی رحمی تموم گفت که از کس دیگه ای

خوشش اومده. یادمه که اونروز واقعا شکستم. خرد شدم و اشکام اومدن ولی با این همه التماسشو کردم تا برگرده. و وقتی ولم کرد اوایل

افسرده بودم اما کم کم به خودم اومدم و شدم این نیازی که الان هستم. یه دختر مغرور و لجباز. دختری که قبل از تموم شدن رابطه اش با

دوست پسرش امید حتی نمیدونست غرور چیه اما بعدا کم کم شد یکی از مغرورترین دخترای تو دانشگاه و فامیل. با دستی که جلوم تکون

داده میشد به خودم اومدم و با حالت گنگی به آرشام که جلوم واستاده بود نگاه کردم و پرسیدم: چیه؟

- خوبی نیاز؟ چرا گریه می کنی؟

دستمو به صورتم کشیدم و تازه فهمیدم داشتم گریه میکردم. به امید نگاه کردم. دیدم اونم باز زل زده به من. آرشام رد نگامو گرفت و با

دیدن امید گفت: بین تو و اون چی بوده نیاز؟

- هیچی. بیا بریم برقصیم.

و دستشو کشیدم و رفتم وسط. با خودم گفتم: ولش کن نیاز. الان عشقت آرشامو عشقه.

با ناز می رقصیدم، ناراحتی به لحظه پیش پر کشید و رفت ولی میدونستم وقتی دست از رقص بکشم بازم غم و غصه ی اون روزا میاد سراغم. اینقد زمانو از دست داده بودم و فقط در حال رقصیدن بودم که متوجه نشدم دیگه هیچ کس به جز من و آرشام وسط نیست. و بعد دوباره صدای همون موزیک اروم اومد من رفتم تو بغل آرشام. میدونستم جفتمون خیلی قشنگ می رقصیم برا همین کسی دلش نیاد بیاد جلو و تانگو برقصه. زیر گلوی آرشامو بوسیدم اما اون خیلی ناگهانی گونمو محکم بوسید. بلاخره با تموم شدن اهنگ و صدای دست از هم دیگه جدا شدیم و آرشام بهم لبخند زد و رفتیم اونطرف. و این طوری شد که اشتهی کردیم. سحر با صدای بلند گفت: دوستان همگی ببخشید من از طرف اینا ازتون معذرت میخوام. نه که تازه ازدواج کردن؟ خجالتم نمیکشن نمیدونن اینکارا جلوی بقیه قباحه داره. همه خندیدن و آرشام دستمو فشرد و صدای خنده ی من و آرشام هم تو صدای خنده ی بقیه گم شد. چه خوب بود که آرشامو داشتم.

امروز ۲۷ بهمن بود. تولد آرشام. دلم میخواست واسه تولدش سنگ تموم بزارم برا همین بدون این که بهش چیزی بگم زنگ زد و خلیلیا رو دعوت کردم: خانواده خودم، پدر جون و اوا، دوستام، دوست دختر پوریا نفس و با پرس و جو از اوا تونستم شماره ی چند تا از دوستای صمیمیه آرشامو گیر بیارم و دعوتشون کنم. بیشترشون متاهل بودن و فقط یکیشون مجرد بود. کاوه و زنش پریناز، عماد و نامزدش نیلوفر، علیرضا و خانومش ترلان که شنیده بودم علیرضا صمیمی ترین دوست آرشامه و وحید هم که از دوستای صمیمی آرشام فقط اون مجرد بود. من حتی مینا و امیدم دعوت کرده بودم. دلم میخواست امید خوشبختیمو ببینه. اولش امید قبول نکرده بود اما بعد مثل این که با اصرار شدید مینا راضی شده بود. خلاصه که میخواستم برای آرشام یه شب منحصر به فرد باشه. کادویی که براش خریده بودم یه ساعت گرون قیمت بود. که حدودا چند میلیون بابتش داده بودم اما مهم نبود و ارزش آرشامو داشت. تو این مدت با پولایی که آرشام بهم میداد تونسته بودم یه مقدار پول پس انداز کنم که باعث شد بتونم پول این ساعتو جور کنم. لباسم یه دکولته ی سفید بود که تا بالای زانوم بود و دو بنده بود و یقش هم زیاد باز نبود. یه کت کوتاه حریر سفید هم پوشیده بودم که لختی بازو هامو پیوشونه. با کفشای پاشنه بلند سفید مشکی. موهامو هم بلوند کرده بودم. به نظرم خیلی بهم میومد. ارایشگاه نرفته بودم. موهامو اتو کشیده بودم و لخت لخت یه طرفم ریخته بودم و بالاشم فاکل کرده بودم. به نظرم یکی از مهم ترین چیزایی که باعث قشنگی صورتم شده بود رژ قرمز رنگی بود که زده بودم.

خلاصه که شب شد و همه اومدن. قبل اومدن آرشام همه چراغا رو خاموش کردیم و من رفتم کنار در و ایستادم. موقعی که آرشام با کلیدش درو باز کرد انگار توقع دیدن تاریکی خونه رو نداشت چون داد زد: نیاز نیاز خانومم کجایی؟ سریع رفتم بغلش و ایستادم و صداش زدم: آرشام.

برگشت طرفم و دو طرف صورتم رو با دستاش گرفت و گفت: جانم؟ کجا بودی گلم؟ چرا تو تاریکی ایستادی عزیز دلم؟ نکنه برق رفته؟ ترسیدی؟

دستمو اروم به طرف کلید برق بردم و زدمش و چراغا روشن شد در حالیکه صورتم بین دوتا دستای آرشام بود. آرشام با تعجب نگاهی به مهمونا انداخت و گفت: اینجا چه خبره؟

ترنم گفت: هیچی اقا آرشام. تولدت بود این نیاز خل و چل میخواست واسه تولدت سورپرایزت کنه. چه لاوی هم میترکوندن. خانومم. وای خدا جون. یکی منو بگیره.

آرشام گفت: نیاز بیا تو اتاق ببین اون لباس طوسیم کجاست.

پریناز گفت: بلا نسبت همگی با عرض پوزش شدید جون هرکی دوس دارین ببخشین منظورم به خودمه ولی اقا آرشام عرعر ماهم که خر. داره میاد واست لباس طوسیت رو پیدا کنه؟ بازم ببخشید.

همه به حرف پریناز که تو این چند ساعت فهمیده بودم خیلی دختر جالبیه خندیدن و من همراه آرشام رفتم تو اتاق. تا رفتیم تو اتاق آرشام منو بغل کرد و چرخوند دور اتاق. گفتم: نکن دیوونه الان حالم بد میشه ها.

پیشونیمو بوسید و گفت: ممنون خانوم. یه دنیا تشکر که یادت مونده بود تولدمو.

لبخندی زد و دستشو کشیدم و گفتم: عزیزم بیا بریم دیگه.

- نه نیاز وایستا.

- جانم؟

لبخند قشنگی زد و گفت: عزیزم اون لباس طوسیه رو ندادی که.

خندیدم و رفتم از تو کمد لباسشو پیدا کردم و اونو هل دادم سمت گوشه ی اتاق و خودمم چشممو بستم. گفتم: خوبه حالا فقط میخواستم پیراهنمو عوض کنم.

- حرف نباشه زود باش. حوصلم سر رفت.

بعد از چند لحظه با صدای آرشام که می گفت: چشماتو وا کن. چشممو وا کردم و دیدم که پیراهن مردونه ی استین بلند طوسی رنگش چه قد بهش میاد. از اتاق رفتیم بیرون و تا همگی متوجه ما شدند شروع کردن به دست زدن و برای آرشام تولدت مبارک خوندن. آرشام هم از همشون به طور کلی یه تشکر کرد که زحمت کشیدن اومدن و بعد رو به من گفتم: البته نیاز جونم که زحمت کشید همه رو دعوت کرد و از همه مهم تر اینکه تولدمو یادش بود یه تشکر ویژه داره که اونو تو خلوت جبران می کنم.

همه خندیدن و من فقط سرخ شدم و سرمو انداختم زیر. نوبت رقصیدن و اینا رسید. رفتم یه سی دی گذاشتم تو ضبط و صداشو زیاد کردم. تو تمام این مدت حواسم خوب به امید بود و میدیدم که چطور زل زده به من وهی رنگ عوض می کنه. حتی یه بار آرشام متوجه امید شد و بعد سریع به من نگاه کرد که منم فقط به لبخندی اکتفا کردم. مطمئن بودم شب که همه رفتن میخواد ازم سوال بپرسه برا همین خودمو آماده کرده بودم که جواب سوالاشو بدم. وقتی صدای ضبط بلند شد اول از همه علیرضا و ترلان پا شدن و رفتن وسط. من از علیرضا و ترلان خیلی خوشم اومده بود. به نظرم دوستای خوبی میتونستن باشن. میدونستم جفتشون از اجباری بودن ازدواج ما با خبرن چون مطمئنا آرشام به علیرضا گفته بود. وقتی میخواستم بشینم نگاهم رو تک تک مبل چرخید و وقتی دیدم جای خالی فقط کنار وحیده ناچارا رفتم و کنار وحید نشستم. آرشام یه نگاه به من و یه نگاه به وحید انداخت و بعد رو به کاوه که کنارش نشسته بود کرد و گفت: کاوه میشه جاتو با نیاز عوض کنی؟

کاوه با یه نگاه به من قضیه رو فهمید و گفت: اره همین الان. و بعد سریع از جاش بلند شد و رو به من گفتم: نیاز خانم بفرمایید بشینید اینجا.

- چشم.

و بعد از جام بلند شدم و رفتم کنار آرشام نشستم. وقتی رقص علیرضا و ترلان تموم شد آرشام به من گفتم: نیاز یا میشی برقصیم؟

- باشه.

و بعد از جام پا شدم و همراه آرشام رفتیم تا برقصیم. با این که تانگو نمی رقصیدیم اما بازم فاصلمون با هم خیلی کم بود و براحتی میتونستیم بدون این که دیگرانو متوجه خودمون کنیم با هم حرف بزیم. آرشام گفت: میدونی خیلی خوشگل شدی خانومم؟
- اررره.

- خیلی هم خوشگل میرقصی.

- توهم عزیزم.

راستشو می گفتم. حرکاتش خیلی مردونه و قشنگ بود. من خوشم نیومد از پسرایي که مثل خانوما میرقصیدن. نه این که بدم بیاد اما خب رقص آرشامو بیشتر میپسندیدم. یعنی یه جورایی من همه چیز آرشامو میپسندیدم. عاشق شده بودم دیگه. بلاخره رقصمون تموم شد و من با سحر و ترنم هم رقصیدم و بعد از این که همه یه بارو رقصیدن قرار شد اول شام بخوریم و خوردن کیک و باز کردن کادوها بمونه برای بعد از شام. برای شام چند نوع غذا درست کرده بودم: باقالی پلو با ماهیچه، خورست فسنجون و خورشت قورمه سبزی و در اخر میگو. من خودم عاشق میگو بودم و میدونستم آرشام دوست داره. از اوا پرسیده بودم. بعد از خوردن شام و وقتی مطمئن شدم همه کامل خوردن و راضی هم بودن میزو جمع کردم و بعد از این که یه خورده صبر کردیم تا غذامون هضم بشه به کمک سحر کیکو اوردم و گذاشتم رو به روی آرشام و خودمم کنار آرشام نشستم. سحر با کلی ادا و اطوار چاقو رو آورد و آرشام دستمو گرفت تا باهم کیکو ببریم. کیک شکلاتی بود از اوناییکه من عاشقش بودم و روش نوشته بود: آرشام جان عزیز دلم تولدت مبارک. خیلی دوست داشتم به جای عزیز دلم روش نوشته بشه عشقم اما خب غروری که داشتم خیلی از برنامه هام رو به هم میزد. بعد از خوردن کیک نوبت کادوها بود. که اخرین کادو کادوی من بود که آرشام با دیدنش یه نگاه تشکر امیز و پر محبت بهم انداخت و بعد اروم گونمو بوسید. یه نگاه به امید انداختم که با اخم زل زده بود به ما و از فرط عصبانیت سرخ شده بود. آرشام متوجه نگاهم به امید شد و چشماش به خون نشست. اخم کرده بود. خدایا چرا اخمشم برام دلنشین بود؟ چرا از تک تک حالتاش خوشم میومد و یه طوری میشدم؟

بلاخره مهمونا عزم رفتن کردن و بعد از رفتن اونا بود که من رفتم تو اشپزخونه و مشغول شستن ظرفا شدم که متوجه شدم آرشام بدون توجه به من رفت سمت اتاق و دیگه هم بیرون نیومد. یعنی چی اینکارش؟ چرا بدون این که بهم شب بخیر بگه رفت خوابید؟ یعنی هنوز ناراحته؟ دستامو شستم و شیر ابو بستم و راه افتادم طرف اتاق. وقتی رفتم تو اتاق خواب دیدم که به پهلو رو تخت دراز کشیده. رو تخت نشستم و گفتم: آرشام جونم؟

جواب نداد. باز گفتم: آرشام قهری؟

بازم جوابمو نداد. گفتم: ببین آرشام میدونم بیداری و داری به حرفام گوش می کنی. و اینو هم میدونم که متوجه شدی که بین من و امید یه داستانی بوده. اره بوده. منکرش نمیشم. هزار از اولش برات بگم: فقط ۱۵ سالم بود که همینطوری و برای تفریح با یکی از پسرایي که بهم شماره داده بود دوست شدم. اسم اون پسر امید بود. امید تاج بخش. ۵ سال از من بزرگ تر بود. پسر خوش قیافه ای بود و چشم خیلی از دخترا دنبالش بود. اما به همون اندازه که خوش قیافه بود همیشه بهترینا رو میخواست. حالا منظور من این نیست که من بهترین بودم اما خب امید منو برای دوستی انتخاب کرده بود. اوایل هیچ علاقه ای از طرف من در کار نبود. من فقط به خودم افتخار می کردم که تونستم دل این پسر مغرور و جذابو به دست بیارم. اما بعد از شش ماه... بعد از شش ماهی رو بره امریکا وابستگی خاصی رو بهش احساس کردم اونقد که تو نبودش اشک می ریختم. بر عکس امید که پسر مغروری بود من اصلا دختر مغروری نبودم و تصمیم گرفتم

وقتی امید برگشت به حسم اعتراف کنم. وقتی اومد بهش گفتم... بهش گفتم بهش وابسته شدم و دیگه سعی کنه منو تنها نزاره. اولین تجربه ی دوستیم بود و نمیدونستم که نباید به این راحتیا بهش بگم که بهش حسایی دارم. روزا همینطوری میگذشت و حدود یه سال و نیم از دوستی ما میگذشت که یه روز یکی از دوستانم بهم خبر داد که امیدو با یه دختره دیده. اون موقع فکر کردم شکوفه از رو حسادتش به دوستی منو امید این حرفو بهم زده و به حرفش توجه چندانی نکردم و به دوستیم با امید ادامه دادم. همه چی خوب پیش میرفت تا این که یه هو تماسای امید که روزی ۵ بار به من زنگ میزد قطع شد. بعد از سه روز بی خبری بهش زنگیدم اما جواب نمیداد. نه اس ام اسامو و نه زنگامو. بعد از دو هفته وقتی من از شدت نگرانی بیش از حد برا امید کارم به بیمارستان کشیده شده بود بلاخره اقا پیداشون شد و تو خیابون که دیدمش و ازش پرسیدم که چرا اینطوری می کنه گفت که از یکی دیگه خوشش اومده. آرشام من واقعا شکستم. اون روز قلبم شکست ولی بازم التماسشو کردم. بعد از رفتنش افسرده شده بودم تا این که بلاخره به خودم اومدم و بعد از مدتی به زور و با کلی تلاش خودم شدم همون نیاز همیشگی. با این تفاوت که این بار کوهی از غرور بودم. این بود اون ماجرای که باعث نگاه کردن من و امید به هم دیگه میشد. به خودم اومدم و دیدم که آرشام به سمتم برگشته و داره نیگام می کنه. یعنی اینقد تو خودم بودم که متوجه نشدم آرشام به سمتم برگشته. سرمو تو اغوشش گرفت و گفت: گریه نکن عزیز دلم.

با تعجب گفتم: گریه؟

- اره دیگه.

دستمو به صورتم کشیدم. صورتم خیس خیس بود. یعنی بازم فکر کردن به اون لعنتی اشکمو دراورد؟

آرشام گفت: نیاز میشه یه سوال ازت بپرسم؟

- بپرس.

- تو... تو هنوزم دوستش داری؟

با نفرت گفتم: الان ازش نفرت دارم.

مطمئن بودم لحنم اینقد تاثیر گذار بوده که آرشام فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد.

گفتم: اجازه هست بخوایم؟

- با این لباسا اذیت نمیشی؟

از این که نگرانم بود خوشحال شدم برا همین چشمکی بهش زدم و با شیطنت گفتم: نگرانی عزیزم؟ نگران نباش خانومت اذیت نمیشه.

و بعد دراز کشیدم روی تخت و چند لحظه بعد دستای آرشام بود که مثل همیشه دور کمرم حلقه میشد و یه تیکه از یکی از شعرای فروغ

اومد تو ذهنم و اونو زمزمه کردم:

اری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه نا پیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست.

با دلهره طول و عرض سالن رو طی می کردم. نمیدونستم دلیل این همه تاخیر آرشام چیه. ساعت یک نیمه شب بود و آرشام هنوزم از کارخونه برنگشته بود. دلهره تموم وجودمو گرفته بود. صدای چرخش کلید تو قفل در اومد. سریع دویدم به سمت در. آرشام درو باز کرد و اومد تو. تا پاشو گذاشت تو خونه داد زدم: الان وقت اومدنه؟ چرا الان اومدی؟ چرا نگفتی دیر میای؟ کجا بودی؟ نگفتی من نگران میشم؟ نگفتی نیاز تک و تنها تو به خونه به این بزرگی اونم با دلهره ای که از نبودن تو....

دیگه نتونستم ادمه بدم و زدم زیر گریه. گفت: پاشو برو تو اتاق.

همین که دهنشو باز کرد متوجه بوی الکی شدم که از دهنش میومد. ترسیدم. همیشه از مست بودن مردا می ترسیدم. اما با این حال خودمو نباختم و گفتم: باید بگی کجا بودی. دلم هزار راه رفت. البته احتیاجی نیست که تو بگی کجا بودی. از این بوی گندی که از صد فرسخیتم مشخصه معلومه که رفته بودی پی یللی تللی. اره؟

محکم داد کشید: گفتم پاشو برو تو اتاق. نزار دستم به روت بلند بشه نیاز.

- خوبه جناب عالی مقصری منو توییخ می کنی؟ سر من داد میزنی؟

از بازوم گرفت و محکم منو به سمت اتاق هل داد. با خشم داد زدم: بازومو ول کن. تو کی من هستی که بخوای با من با خشونت رفتار کنی؟ هان؟ تو کیه منی؟ نکنه فکر میکنی شوهرمی؟ اره؟ نه الا. اشتباه فکر کردی. منو تو بعد از این که بابات کارخونه رو به نامت کرد از هم جدا میشیم.

با این حرفم منو با قدرت رو تخت پرت کرد و خودشم از اتاق زد بیرون و درو محکم بست طوری که از صدای در از جام پریدم. اخی این چه حرفی بود من زدم؟ یعنی واقعا میخوام بعد از این که باباش کارخونه رو به نامش کرد ازش جدا بشم؟ نه نه من این کارو نمی کنم. آگه این اتفاق بیفته من می میرم. نابود میشم. حالا شانس اوردم با این حرفم نخواست شوهر بودنشو بهم ثابت کنه. وگرنه که گاوم زاییده بود. داد زدم: آگه دوست نداری زمان طلاقمونو میتونیم زودتر اقدام کنیم. من این مدت دلم به حالت سوخت با خودم گفتم هزار در حقش لطف کنم صبر کنم تا کارخونه به نامش بشه.

داد زد: خفه شو.

بعد از مدتی دیگه صدایی ارزش نیومد. فکر کنم روی کاناپه خوابش برده بود. خدارو شکر کردم که رو کاناپه خوابیده. مطمئن بودم مست نیست اما بلاخره نوشیدنی خورده بود و خطر ناک میزد.

آرشام

رو کاناپه دراز کشیده بودم و به سقف زل زده بودم. چیکار میخواستم بکنم؟ میخواستم به خاطر غرورم از نیاز بگذرم؟ توانشو داشتم؟ خدایا داشتم؟ امروز بابا تو کارخونه منو کشید کنار و گفت که تا دو هفته دیگه کارخونه رو به نامم میکنه و طبق قراری که منو نیاز از همون اول با هم گذاشته بودیم بعد از این که کارخونه به نامش شد طلاق می گرفتیم. هم من و هم نیاز اونقدری غرور داشتیم که نزنیم زیر قول و قرارمون. تا یکیمون از اون یکی میخواست که بزنه زیر قرار و از پیشش نره وضع همین بود. باید حتما یکیمون به اون یکی میگفت که دوستش داره. و مطمئنا این اتفاق هیچ وقت نمیفتاد. ما هر دو مون کوه غرور بودیم.

بعد از این که بابا این خبرو به من داد دیگه صبر نکردم و از کارخونه زدم بیرون. بی هدف توی خیابونا می چرخیدم. سیگار کشیدم، ودکا خوردم اما... هیچ کدوم ارومم نکرد.

یه چیزی تو گلوم بود که جلوی نفس کشیدنمو گرفته بود. اما نمیتونستم و نمیخواستم ازادش کنم. برام سخت بود گریه کنم. منی که همه میگن تو بچگیامم به زور ازم اشکی میدیدن. همیشه غم و غصه هامو تو خودم می ریختم. نمیذاشتم گریه کردن منو سبک کنه. اما الان دیگه نمیتونستم نفس بکشم. این بغض لعنتی خفم کرده بود. گلومو میسوزوند. بهش اجازه دادم بشکنه. بعد از مرگ مادرم تا حالا کسی گریمو ندیده بود. چند قطره اشک روی گونم جاری شد. اخه خدا چرا غرور لعنتی رو برا بنده هاش گذاشته؟ همین غروری که جفتمون داشتیم میخواست بینمون جدایی بندازه..

لعنتی..!

صبح با صدای ظرفا از خواب پریدم و نیازو تو اشپزخونه دیدم که داره ظرف میشوره. یاد دیشب افتادم. سلامی بهش کردم و واینستادم بینم جواب میده یا نه و از جام بلند شدم و پریدم تو اتاق خواب و درو بستم و رفتم حموم. بدنم کرخت شده بود چون رو کاناپه خوابیده بودم و شاید اب گرم حالمو جا میاورد و برا کرختی بدنم خوب بود. از حموم که اومدم بیرون بعد از پوشیدن لباسام از اتاق رفتم بیرون و دیدم که نیاز داره صبحونه میخوره. رفتم سر میز و صندلیو کشیدم عقب و نشستم روش و به نیاز گفتم: نیاز؟

سرشو بالا آورد و با چشمایی که ازش دلخوری معلوم بود زل زد بهم. یعنی چیه؟ اما حرفی نزد. گفتم: خواهش می کنم باهام حرف بزنی.

با صدای ارومی گفت: بله؟

- من بابت دیشب معذرت میخوام. حال دست خودم نبود و سرت داد کشیدم و هلت دادم. ازت معذرت میخوام.

سرشو انداخت پایین و باز با همون لحن اروم گفت: اشکال نداره.

- چرا داره. من سر خانومم داد زدم. نیاز منو ببخش. ازت خواهش می کنم. نمیخوام دلخوری رو تو چشمات بینم.

دوباره سرشو آورد بالا و بهم نگاه کرد. خدای من! چشماش تو اشک غوطه ور بودن. تو چشمای خاصش اشک جمع شده بود.

گفت: من دیشب منتظر تو بودم. منتظر اومدنت. برات شام پختم و منتظرت نشستم. اما تو نیومدی. یه ساعت گذشت. یه ساعت شد دو ساعت، دو ساعت شد سه ساعت و....

تا این که بلاخره اومدی. من که داشتم از نگرانی تلف میشدم و از دستت هم عصبانی بودم با داد ازت دلیل دیر کردنتو پرسیدم و تو فقط گفتی برو تو اتاق. یعنی حق من نبود حتی یه توضیح کوچولو هم بهم بدی؟ نه؟ نبود؟ وقتی دهننتو باز کردی و حرفتو گفتم متوجه بوی الکلی شدم که از دهننت میومد. یادمه ظهر که ازت پرسیده بودم گفته بودی برای شام میای خونه. و من وقتی فهمیدم چیزی خوردی حس کردم... حس کردم... (به این جا که رسید اشکش اومد) حس کردم اون زهرماری لعنتی واست از من مهم تر بود که به خاطرش حتی یه خبر هم به من ندادی. حس کردم که تو اون نوشیدنیی رو که میخواستی بخوری به زنت که تو خونه منتظرت بود ترجیح دادی.. من از این حسایی که تو باعث شدی بکنم ازرده شدم نه از حرفایی که بهم زدی.

سرشو تو بغلم گرفتم و گفتم: نیاز جان ببخشید. من اشتباه کردم. حالا غذایی که دیشب پخته بودی چی بود؟

- قورمه سبزی.

- ایول چیکارش کردی؟

- ریختمش سطل اشغال.

یعنی اینقد از دست من ناراحت شده که غذایی رو که برای من درست کرده بود رو ریخته بود سطل اشغال؟
موهاشو نوازش کردم و گفتم: ببخشید عزیزم. ببخشید.

- آرشام همیشه یه سوال پیرسم؟

- جانم عزیزم پیرس.

- دیشب برا چی نوشیدنی خورده بودی؟ فقط خواهشا راستشو بگو.

ساکت شدم. چی می گفتم؟ یعنی باید بهش بگم؟ اره. اون به هر حال به این زودیا می فهمه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نیاز...

- آرشام راستشو بگو.

- دیشب بابام اومده بود کارخونه. گفتم... گفتم که تا دو هفته دیگه کارخونه رو به نامم میکنه و...

اروم گفتم: و طلاق.

و از جا بلند شد و در حالی که میرفت سمت اتاق گفتم: حالا که میبینم حق داشتی بخوری.

و سریع رفت تو اتاق.

نیاز

فصل هشتم

خودمو رو تخت پرت کردم و سرمو فرو کردم تو بالش تا صدام به گوش آرشام نرسه. حالم خیلی بد بود. خیلی بد. چه قد سخته، چه قد سخته که بینی عشقت داره از پیشت میره و در حین اینکه میتونی همه کار بکنی اما هیچ کارم نتونی بکنی. من میتونستم برم بهش بگم بمونه و میخوامش. مطمئن بودم اگه بهش بگم بمونه میمونه. تو نگاه آرشام عشقو میتونستم بخونم. اما عشقی که توش غرورم بود. اینکارو میتونستم بکنم اما این غرور لعنتی باعث میشد هیچ کاری نتونم بکنم. بعد از این که یه خورده گریه کردم تکیه مو دادم به دیوار و اهنگ احمدوند روهم گذاشتم و باهاش همخونی کردم و اشک ریختم: اغوشتو به روم نبند بدون تو دق میکنم مثل روزای اول عاشقیم هق هق میکنم هیچ کی نمیتونه تو دنیا جز تو خوشحالم کنه دلخوشه با تو ناخوشیم حتی که دنبالم کنه* من نمیخوام بدون تو تموم این زندگی همیشه بی تو وا کنم رو هیشکی دل بستگیو من نمیخوام بدون تو تموم این زندگی همیشه بی تو وا کنم رو هیشکی دل بستگیو.

هق هق می کردم. برامم مهم نبود که آرشام صدامو میشنوه یا نه. مهم این بود که دلم میخواست خالی بشم. ولی مطمئن بودم که هر چه قدرم که گریه کنم خالی نمیشم. به قولی پشت این گریه خالی شدن نیست. از عشقم جدا شدن برام سخت بود. خیلی سخت... گوشیم زنگ خورد. اوا بود. جواب دادم: بله؟

- سلام عزیزم. خوبی؟

- سلام. اره.

- چرا صدات گرفته نیاز؟

- خواب بودم.

- وای ببخشید که زنگ زدم بیدارت کردم. راستش یه خبر خوب برات دارم. مطمئنم که به بیدار شدن از خواب می ارزه.

- چی؟

- من دارم عروس میشم!

- چی؟

- میگم دارم عروس میشم.

- نمیفهمم. یه هویی؟ مگه میشه؟

- میشه بیام اونجا؟ میخوام هم ببینمت هم برات تعریف کنم.

- حوصله شو نداشتم. یعنی حوصله ی هیشکیو نداشتم اما گفتم: باشه بیا.

- سه سوت اونجا. فعلا بای.

- خدافظ.

و تماسو قطع کردم. یه دفعه در باز شد و آرشام اومد تو و بدون این که به من نگاه کنه گفت: دارم میرم بیرون.

و بعد سرش رو که تا اون لحظه پایین بود بالا آورد و خواست دهن باز کنه که با دیدن چهره ام دهنش همونطوری باز موند و مبهوت به من

خیره شد. بعد از چند لحظه گفت: خدافظ.

اروم زمزمه کردم: خدافظ.

درو بست و رفت. نمیدونستم تو چهره ام چی بود که آرشام تا این اندازه بهت زده شد. از جام بلند شدم و رفتم جلوی اینه. مثل آرشام شوکه

شدم. چشمام... چشمام خیلی سرخ شده بود. دلم نمیخواست اوا منو این طوری ببینه برا همین رفتم و یه دوش گرفتم تا بلکه از سرخی

چشمام یه خورده کم بشه. خونه اوا اینا نسبت به خونه ی ما دور بود و یه ساعت و نیم طول می کشید تا بیاد. به خاطر همین بر عکس همیشه

که در عرض ۱۰ دقیقه دوش می گرفتم این بار وقتی رفتم حموم حدود یه ساعت اونجا بودم. به این حموم نیاز داشتم. بهم آرامش

میداد. وقتی اومدم بیرون چشمام یه کمی بهتر شده بود. اما سرم به شدت درد میکرد. حوله رو محکم دور خودم پیچیدم و از اتاق رفتم بیرون

تا یه مسکن بخورم. اما تو اسپیزخونه با آرشام مواجه شدم. میخواستم عقب گرد کنم که متوجهم شد و خیره شد رو من. من که خجالت کشیده

بودم و مطمئن بودم گونه هام تا الان سرخ شده با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه بیرون نرفته بودی؟

اونم مثل من با صدای ارومی گفت: تازه اومدم.

- اهان.

و برگشتم و خواستم برم که یه هو یادم اومد بهش نگفتم که اوا داره میاد اینجا. برا همین برگشتم سمتش و گفتم: راستی اوا...

که تو اغوشش فرو رفتم. فهمیدم وقتی میخواستم برگردم به سمتش اون تو دو قدمیم بوده. سعی کردم خودمو از اغوشش جدا کنم که

محکم منو گرفت و گفت: یعنی اینقد از من بدت میاد که دوست نداری حتی یه ثانیه هم تو بغلم باشی؟

سرمو انداختم پایین و گفتم: نه اصلا اینطور نیس.

منو از خودش جدا کرد و بوسه ای اروم رو پیشونیم کاشت و با لحن محکمی گفت: دیگه برو تو اتاق. سرما میخوری.

سرمو انداختم پایین و گفتم: باشه.

و رومو برگردوندم و به سمت اتاق رفتم که داد زد: راستی اوا چی؟

- اوا میخواست بیاد اینجا.

- باشه. برو دیگه.

وقتی رسیدم به اتاقم رفتم سمت کمد و یه تاپ زرشکی رنگ ساده برداشتم با شلوارک لی ابی. حوصله ارایش نداشتم پس بیخیال صورتم شدم و موهامو هم با کش دم اسبی بستم که درست شبیه دختر بچه ها بشم.

چند دقیقه بعد زنگو زدن و رفتم در رو باز کردم. طبق انتظارم اوا بود. بعد از این که باهاش دست دادم و سلام و احوالپرسی کردیم به حالت دو رفت سمت ارشام و خودشو تو بغل اون انداخت. ارشام هم قهوه ای رو که داشت میخورد گذاشت رو این و اوا رو به خودش فشرد. یه لحظه به اوا حسودی کردم. دلم میخواست من جای اون بودم. اما نمیشد. از فکر خودم خجالت کشیدم و لب پایینمو گاز گرفتم. به خودم گفتم: مگه همین الان تو بغل ارشام نبودی نیاز؟ پس چرا اینقدر بی تابی؟ و بعد خودم جواب خودمو دادم: من عاشقشم. هر چه قدرم که بهش نزدیک باشم و تو بغلش باشم باز دلم برایش تنگه. دلم هر ثانیه اونو می طلبه. اوا به ارشام گفت: داداشی یه لحظه میتونم وقتتو بگیرم؟ - اختیار داری گلم. و بعد هردو به سمت مبل دو نفره ای که اون نزدیکی بود رفتن و روش نشستن. اوا باز گفت: آرشام میخوام یه چیزی بهت بگم. اما قول بده ناراحت نشی. - هومممممم. بگو عزیزم. ولی اول باید بشنوم. نمیتونم بی جهت قول بدم. - حالا سعیتو کن. - حالا تو بگو. - داداش برام خواستگار اومده. اخمای ارشام رفت تو هم و گفت: خوب؟ - داداش ناراحت نشو دیگه. - گفتم ادامش؟ - خیله خوب. چرا میزنی؟ راستش داداش با این که ازت بزرگترم اما همیشه به حرفت گوش کردم. همیشه خودم رو کوچیک تر از تو میدونستم. حالا نمیدونم چرا. اما خب به هر حال همیشه اینطوری بوده و این حسو بهت داشتم. نمیدونم چرا تو همیشه با ازدواج کردن من مخالف بودی. منم تا حالا هیچ کدوم از خواستگارم به دلم نشسته بودن اما این یکی خواستگارم با همه فرق داشت. خوب میدونی... دوستش داشتم. باهاش همکاری. خیلیم خوب میشناسمش. اسمش کامرانه. کامران صولت. میدونستم مخالفت می کنی. به خاطر همین وقتی این موضوع رو به بابا گفتم که ممکنه مخالفت کنی بابا گفت که بریم محظر و یه صیغه ی محرمیت ساده بینمون جاری بشه و به هم محرم بشیم. به مدت هفت ماه. بعد از اون ازدواج کنیم. منم با کله قبول کردم. اخه کامران واقعا پسر خوبی بود. بابا دربارش تحقیق کرده بود. فقط یه مادر پیر داره. وضع مالیشونم خوبه. راستش سه روز محرم شدیم. بله برون نگرفتیم. فقط مادرش و بابا همراهمون اومدن محضر. بابا گفت بعد از این که زنش شدم هرچند موقت اما اون موقع پیام و به تو خبر بدم که مثلا تو عمل انجام شده قرار بگیری. منم قبول کردم. هشت روز دیگه جشن نامزدیمونه داداش. میخوایم همه رو دعوت کنیم. دوس داریم همه بدونن که نامزد کردیم. جشن نامزدی رو تو باغ میگیریم. همین دیگه. ببخشید که نگفتم. و بعد چشماشو که تا این مدت بسته بود باز کرد و نگاهی به ارشام انداخت. منم تا الان داشتم به اوا نگاه میکردم و اصلا توجهی به ارشام نداشتم. که با اینکار اوا نگاهم روی ارشام ثابت موند. وای ارشام! چشماش از زور خشم قرمز شده بود و دستشو مشت کرده بود و صورتش هم عرق کرده بود. متعجب بودم که چطور تا الان ساکت بوذه و تونسته با این عصبانیت کنار بیاد و بزاره اوا حرفشو ادامه بده. تو این فکر ها بودم که ارشام یه هو منفجر شد و از جاش بلند شد و سیلی به صورت اوا زد. اوا تکونی خورد و روی زمین پخش شد. ارشام با داد گفت: به چه حقی بدون اینکه به من خبر بدی اینکارو کردی دختره ی احمق؟ هان؟ مگه من داشتم نبودم؟ بگیریم که من

مخالفت میکردم تو اینقدر احترام برای من قائل نبودی که بیای و بهم بگی. حالا بابا به چیزی گفت... و بعد او رو از روی زمین بلند کرد و با فریاد گفت: بگو چرا اینکارو کردی؟ و اومد سیلی دوم رو بکوبه تو صورتش که رفتم سمت ارشام و دستشو که رو هوا بود گرفتم و گفتم: ارشام تو خدا اینکارا چیه؟ بیچاره گناهی نکرده که میخواد ازدواج کنه. نزنش گناه داره. با دست محکم هولم داد به طرفی و گفت: تو یکی لازم نیست تو کارای من دخالت کنی. خواهر خودمه خودم میدونم چیکارش کنم. عقب عقبی تلو تلو خوردم و سرم محکم خورد به دیوار و کنار دیوار و پخش زمین شدم. و دیگه هیچی نفهمیدم. *آرشام* همینجوری داشتم سر او داد میزدم و براش خط و نشون می کشیدم که با صدای داد او سکوت کردم. او داد زد: ارشام. ارشام. نیازو ببین. به جهتی که دستش نشون میداد نگاه کردم و با دیدن نیاز که سر خورده بود کنار دیوار چشمم چهار تا شد. حتما موقعی که هلش دادم خورده به دیوار. سریع دویدم به سمتش و دیدم که بیهوش شده. نبضش میزد. سریع به کمک او لباساشو پوشوندیم و بعد به دستمو انداختم دور کمرش و به دستم رو هم انداختم زیر زانوهایش و اونو به اغوش کشیدم و رو به او گفتم: زود درو قفل کن بیا بیرون. بلاخره به ماشین رسیدیم و نیازو گذاشتم عقب و خودم پشت فرمون نشستم و او هم کنارم. با تموم سرعتم میروندم. اگه بلایی سر نیاز نازنینم میومد چی؟ اونطوری هیچ وقت نمیتونستم خودمو ببخشم. او گفت: داداش به خورده ارومتر. با غضب برگشتم سمتش و غریدم: تو یکی خفه شو که هر چی میکشیم از دست توه. اونم ساکت شد و حرفی نزد. بلاخره به بیمارستان رسیدیم و به کمک پرستارا نیازو خوابوندیم رو برانکار. بستریش کردن. کلافه بودم. دکتر رفت بالا سرش تا ببینه چشمه منم با اعصابی داغون طول و عرض راهرو رو طی میکردم. شاید بیشتر از ده دقیقه نگذشت تا دکتر اومد بیرون. اما من مردم و زنده شدم. تا دکتر اومد دویدم سمتش: چی شده دکتر؟ - سلام پسر. شما از بستگانشون هستین؟ اه این دکتر هم وقت گیر آورده. سریع گفتم: شوهرشم. نمیتونم چطور این جمله رو به زبون آوردم. اما با گفتنش به حس خوبی بهم دست داد. دکتر گفت: اتفاق خاصی براش نیفتاده فقط اون موقع سرش به ضربه ی کوچولو خورده بوده برا همین بیهوش شده. اما الان خوبه و بهوش اومده. براش سرم زدم. سرمش که تموم شد میتونین ببرینش. - باشه. ممنون. فقط میتونم ببینمش؟ - اره پسر. بدون توجه به او رفتم سمت اتاقی که توش بستری بود. نیاز زل زده بود به روبه روش اما با دیدنم اخمی کرد و سریع روشو به یه طرف دیگه کرد. حتما باهام قهره. با این که مقصر کار من بودم اما نمیتونستم منتشو بکشم. صداش زدم. جواب نداد. گفتم: باور کن از قصد نبود نیاز. و بعد بدون این که معذرت خواهی کنم از اتاق رفتم بیرون. یک ساعت بعد نیاز مرخص شد و بعد از رسوندن او رفتیم خونه. نیاز همون اول رفت تو اتاق و درم بست. وقتی دیدم غذایی نداریم زنگ زدیم دو تا پیتزا سفارش دادیم. وقتی پیتزاهارو سفارش دادیم و بعد نیازو صدا کردیم تا بیاد غذاشو بخوره. اما اون گفت: میل ندارم. منم وقتی رفتم سمت پیتزام متوجه شدم بدون نیاز هیچ چی از گلویم پایین نمیره. برا همین رفتم تو اتاق تا بخوابم. *نیاز* همینجوری رو تخت دراز کشیده بودم و خدا خدا میکردم که ارشام بیاد منتمو بکشه تا اشتی کنم که در باز شد و ارشام اومد تو. کنارم دراز کشید و دستاشو دورم حلقه کرد و اروم گفت: اشتی نکردیم. اما من بدون تو خوابم نمیره. میدونستم که نمیتونه مستقیم ازم معذرت خواهی کنه. برا همین خودم پیشقدم شدم و دستامو گذاشتم رو دستاش و گفتم: ما که قهر نبودیم. با صدایی که توش خنده موج میزد گفت: اره تو که راست میگی. - شب به خیر. بوسه ای روی موهام نشوند و گفت: شب تو هم به خیر عزیزم. و من با لذت تو اغوش مردم به خواب رفتم.

صبح ساعت ۱۰ با صدای یه دستفروش از خواب بیدار شدم. تا چشمامو باز کردم نگاهم به چشمای بسته ی ارشام افتاد که رو به روم بود. بچم توی خواب خیلی مظلوم میشد. گونشو بوسیدم و خواستم از جام بلند شم. چون امروز جشن نامزدی او بود و من باید میرفتم تا دوش بگیرم. آرشام به زور با او اشتی کرده بود. اونم فقط به خاطر اصرار های من. اومدم تکونی بخورم که متوجه شدم دستای آرشام محکم

دورم حلقه شده و نمیتونم تکون بخورم. کلافه شدم. گرم بود. زیر لبی غر زدم: اه آرشام تو هم اینقد گنده ای و بدنت محکمه ادم نمیتونه خودشو از تو بغلت ازاد کنه. یه هو چشماشو باز کرد و گفت: چیزی گفتی؟

ترسیدم و چشمام گرد شد و گفتم: هان؟ چیزه... ببینم تو بیدار بودی؟

- اوهوم.

- از کی؟

- از همون وقتی که گونمو بوسیدی.

دویدن خون زیر پوستم رو به خوبی حس کردم. گرگرفتم. پس اقا از همون اول بیدار بوده. الان چه فکرای که در موردم نمیکنه. اووووف خدایا شانس گند تر از این؟ چونمو بالا آورد و گفت: خجالت نکش خانوم کوچولو که خیلی زشت میشی. خجالتمو از یاد بردم و داد کشیدم: آرشام. و با مشت به سینش کوبیدم. با خنده ی شیطنت امیزی گفت: جونم عزیزم؟

- ولم کن میخوام برم حموم.

دستاشو از هم باز کرد و من سریع از تخت اومدم پایین. نمیدونم چرا اما وقتی از تخت اومدم پایین نفسی از سر اسودگی کشیدم. با صدای آرشام به عقب برگشتم و بهش نگاه کردم: نمیدونم چرا نیاز اما احساس میکنم خیلی برات سخته بودن تو اغوش من. اصلا با من زندگی کردن. اره میدونم. قطعا اینطوره. به همین زودی که بابا کارخونه رو به نامم کرد طلاق میگیریم تا تو دیگه اذیت نشی. از اولشم به اجبار اومدی تو زندگیه من. بخاطر بابات. حالا هم که بابات طلبش بخشیده شده و...

نزاختم حرفشو تموم کنه و رفتم سمتش و سرمو گذاختم رو سینش و گفتم: شششش. این حرفا چیه آرشام. مگه من الان به جز تو کسی رو دارم. تا وقتی تو این خونم تو همه کس منی. میفهمی آرشام؟

دستاش دورم حلقه شد و گفت: اره. می فهمم. ببخشید. مثل این که باز یه طرفه به قاضی رفتم. و بعد منو از خودش جدا کرد و تو چشمام زل زد و گفت: دیگه بهتره حمومتو بری گلم.

بدون هیچ حرفی ازش جدا شدم و به سمت حموم رفتم. اونم از اتاق رفت بیرون. لباسامو کندم و رفتم تو حموم و زیر دوش ایستادم. تصمیم خودمو گرفته بودم. تو این چند روزه خیلی فکر کرده بودم. من نمیتونستم بخاطر این غرورلعتنی از آرشامم بگذرم. مطمئنا عشقم خیلی بیشتر از غرورم برام ارزش داشت. همین روزا به آرشام میگفتم که دوسش دارم. یا پیشم میموند و میگفت اونم دوسم داره یا طلاق میگرفتم. حداقل بعد ها پشیمون نمیشدم که چرا بهش نگفتم و تا آخر عمرم با حسرت زندگی نمیکردم. با حسرت از دادن آرشام... دوشو که گرفتم حوله رو دور خودم پیچیدم و رفتم سراغ لباسام. یه شلواری مشکمی پوشیدم با تاپ صورتی. یه رژ صورتی رنگ هم زدم و موهامو هم دم اسبی بستم. از اتاق اومدم بیرون. آرشام جلوی تی وی نشسته بود. اصلا برای این مراسم استرس نداختم. من که آماده شدنم طولی نمیکشید. رفتم تو اشپز خونه. باید برای آرشام یه ناهار خوشمزه درست میکردم. و چه غذایی بهتر از ماکارونی. مشغول درست کردن مواد ماکارونی شدم و تا ساعت یک دیگه ماکارونی آماده بود. من نمیدونم این آرشام از صب برا چی زل زده به اون تلویزیون. مگه چی داره؟ اروم رفتم نزدیکش که دیدم داره با گوشیش اس ام اس بازی میکنه. دختر فوضولی نبودم. اسم این کارم که فوضولی نبود. یه کنجکاوی کوچولو بود. برا همین بدون اینکه وجدان درد بگیرم زل زدم به متنی که آرشام داشت برا همون طرف که نمیدونم کی بود میفرستاد: خانم محترم لطفا اینقدر زنگ نزن. من نمیدونم کی شماره من رو به شما داده اما من زن دارم. خانوممم ممکنه ناراحت بشه. مزاحم نشین. امیدوارم که

دیگه شمارتونو روی گوشیم نینم..و بعد دکمه سند رو زد.منو میگی؟ تو دلم داشت قند اب میشد.اونم کیلو کیلو.از این که آرشام گفت زنم،خانومم.تو تصمیم مصر تر شدم.دستامو دور گردنش انداختم و با ناز گفتم:فکر نمیکردم دخترا هم مزاحم شوهرم بشن.برگشت ستم و گفت:منم فکر نمیکردم اینقدر فوضول باشی نیاز.بدون اینکه ناراحت بشم با لحن خودش جوابشو دادم:منم فکر نمیکردم تو اسم یه کنجکاوی کوچولو کوچولو رو بزاری فوضولی.

- بسه دیگه.حرف نباشه.کار اصلیت چی بود؟

- چه کاری واجبت از این که یه سر به اقامون بزنی؟بینم چیکار میکنه؟

لبخندی با مهربونی زد و موهامو نوازش کرد و گفت:نه جدی کارت چی بود حاج خانومم؟

مشتی به بازوش زد و گفتم:حاج خانومو زهرمار.حس میکنم نود سالمه.بعدشم من که هنوز واقعی حاج خانوم نشدم.

- خودم میبرمت مکه تا بشی حاج خانومم.

- باز گفت!اصلا یادم رفت بهت بگم ناهار حاضره.پاشو بیا سر میز.دونفری میزو بچینیم.

- چی پختی حاج خانومم؟

- ماکارونی.

- اوممممم.دست حاج خانومم گلم درد نکنه.

بدون این که هیچ حرفی بگم همراهش رفتم به اسپزخونه و به کمک هم دیگه میز رو چیدیم و مشغول غذا خوردن شدیم.تا این که موبایل

آرشام زنگ خورد و آرشام با نگاهی به موبایلش با بی میلی گوشیرو جواب داد:بله؟

- علیک سلام.

- برای چی پیام؟

- مگه تو وقت خواستگاری منو ادم حساب کردی که الان پیام کمکت؟بعدشم مگه خدمتکار نگرفتین؟

- باشه بابا.اومدم.

و بعد بدون خداحافظی قطع کرد.دلم نمیخواست فوضولی کنم و بیرسم کیه.من دوست داشتم اگر شوهرم منو قابل میدونه خودش بهم بگه

که چه کسی بهش زنگ زده.با صدای آرشام به خودم اومدم و متوجه شدم که مدت زیادیه که داره منو نگاه میکنه:تو فکری حاج خانومم؟

با غیض گفتم:اه.بسه دیگه.حاج خانومم حاج خانومم.انگار داره با مامانش حرف میزنه.

تا این حرف از دهنم خارج شد متوجه شدم که چی گفتم و سریع جلوی دهنمو گرفتم.آرشام اولش بهت زده چند لحظه به من نگاه کرد و

بعد سریع اخم کرد و نگاهشو ازم گرفت و مشغول بازی با غذاش شد.وای.مامان آرشام یکی از نقطه ضعفاش بود.اینو دیگه به خوبی

میتونستم تو این چند ماه زندگی کردن باهاش حس کنم.ادم وقتی مامانش فوت میشه روش حساس میشه خیلی زیاد.منو آرشام هم

اینجوری بودیم.اروم صداش زد.وقتی دیدم جوابی نمیده به خیال اینکه باهام قهر کرده دستشود که رو میز بود گرفتم تو دستم و اشکم

سرازیر شد و گفتم:چرا اینطوری میکنی؟به خدا حواسم نبود.معذرت میخوام.اصلا...اصلا نمیدونم اون حرف چطوری از دهنم در اومد.سرسو

بلند کرد و بهم نگاه کرد.رو صورتش اشک بود.خدای من!فکر نمیکردم اینقدر ناراحتش کنم.هر دو با چشمای اشکیمون زل زده بودیم به

هم و هیچ کدوم حرفی از دهنمون خارج نمیشد.تا این که سکوت بینمون رو من با صدای هق هقم شکستم.یه هو انگار که آرشام به خودش

اومده باشه سریع از جاش بلند شد و اومد سمتم و سرمو تو اغوشش گرفت و گفت:اروم باش عزیزم.ببخشید.من ازت معذرت میخوام.من چطور تونستم باعث ناراحتی تو بشم؟ببخشید گلم.من تو خودم بود و متوجه نشدم که تو رو رنجوندم.

بریده بریده گفتم:نه آرشام...من...حرف بدی زدم...ببخشید...

نشست رو به روم و زل زد به چشمام و گفت:نیاز تو حتی اگه بدترین حرف دنیا رو بزنی و حتی یه کار کنی که قلب من شکسته بشه باز من از دست تو ناراحت نمیشم که...پس دیگه از این حرفا نزن.

زل زدم به چشمام.چقدر این سبز چشماش رو دوست داشتم.چشماش تپله ای بود.چشمایی که گاهی اوقات به رنگ طوسی در میومد و گاهی هم ابی.اروم از کنارم پاشد و رفت نشست رو صندلی و خیلی عادی جوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده شروع کرد به خوردن باقی مونده ی غذاش.خندم گرفت.سرشو بلند کرد و با دیدن لبخند رو صورتم گل از گلش شکفت و اونم با لبخند گفت:به چی میخندی عزیزم؟ - به این که شما مردا حتی اگه بدترین اتفاق تو زندگشتون هم بیفته بازم شکم پرستین و به فکر شکمتونین.

- هه.راستی حاج خانومم یادم رفت بهت بگم که الان اوا بود که زنگ زد و گفت که برم خونه ی بابا اینا برای کمک. و بعد با غر غر اضافه کرد:انگاری حملشونم.

زدم زیر خنده و گفتم:خدا به خیر کنه.تو سر من بدبخت که هیچ کاره ام داری اینطوری با غر غر هات میبری.اون وقت وای به حال اوا. لبخند شیرینی زد و گفت:من غلط بکنم سر خانومم غر بزوم.راستی کت و شلوارم با خودم میبرم تا اونجا لباسمو عوض کنم.

..:: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است.::

بعد از این که آرشام رفت رفتم سراغ تلفن و زنگ زدم به سحر:الو؟

- الو سلام سحر جون.

- سلام عزیزم.خوبی؟

- مرسی.راستی سحر جون یه زحمت برات داشتم.

- شما رحمتی.

- ایششششش.لفظ قلم صحبت نکن بابا حالم بد شد.

- چ زحمتی نغله؟

- اولاً که عمته.دوما که یه دوست داشتی مانلی.

- اهان اهان.همونی که ارایشگره؟

- اره.

- خوب؟تو با اون چیکار داری؟

- هیچی میخواستم بگم زنگ بزنی بهش بگو بیاد یه خورده موهای منو کوتاه کنه،رنگ کنه،درست کنه.

- اهان اون وقت تو یه روز؟
- سحر جونی؟
- هان؟
- بگو بیاد دیگه ابجی. تو که اینقدر مهربونی دلت میاد دل منو بشکونی؟
- کافیه. خر شدیم. مانلی هم خودم خرش میکنم. الان میرم پیشش میارمش. منو ترنم هم میایم پیشتا.
- بیاین فقط شب میخوام برم جشن نامزدی اوا ها.
- باشه. ما هم با مانلی میریم.
- پس قدمتون سر چشم.
- برووووووو. تو اگه کارت گیر بود اینطوری حرف میزدی؟
- معلومه که نه.
- کوفت نه.
- فعلا بای.
- زهر مار بای.
- مرض بای.
- و بعد قطع کردم. نیم ساعت بعد سحر و ترنم و مانلی رسیدند. مانلی یکی از همسایه های سحر اینا بود که رابطه ی خوبی هم با سحر داشت. و بخاطر همین روی سحر و زمین نمینداخت. ارایشگر بود و حالا هم اومده بود برای کمک به من. اول موهامو خرد کرد و بعد بلوطی رنگشون کرد و بعد هم سشوارشون کشید و همونطوری گذاشت بمونه. و بعد مشغول ارایش کردنم شد. وقتی رفتم جلوی اینه دیدم که برام سایه ی مشکی رنگ زده با یه رژ قرمز و رژ گونه ی اجری و مداد چشم مشکی و ریملی که باعث شد مژه هام از قبلشم پرپشت تر شه. لباسم هم یه کت و شلوار سورمه ای رنگ بود که با سلیقه ی آرشام انتخاب شده بود و من اون موقع تازه فهمیدم مردم چه قدر خوش سلیقه است.
- *آرشام*
- تو خونه ی بابا اینا مشغول کار کردن بودم که گوشیم زنگ خورد. با نگاه کردن به اسم کسی که داشت زنگ میزد اخی کردم و فوشی زیر لب نثارش کردم و ریجکت کردم. تینا بود. وقتی دید جواب نمیدم اس ام اس برام فرستاد. با بی حوصلگی بازش کردم: به نفعته جواب بدی اقا آرشام.
- اینبار وقتی زنگ زد جواب دادم. گفت: الو؟
- کارت چیه؟
- علیک سلام. من خوبم شما هم خوبی؟
- بهتر نیست کارتو بگی؟
- چرا چرا. الان میگم. بین آرشام با زبون خوش ازت میخوام برگردی پیشم و اون نیاز رو طلاق بدی و گرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

پوزخندی زدم: برو بابا.

و بعد قطع کردم. این دختر دیوونه بود.

جشن توی باغی که اوا و کامران در نظر گرفته بودند شروع شده بود. شروع شده بود. کامرانم دیدم. پسر بدی به نظر نمی رسید. همین باعث شد یه کوچولو به ازدواج اوا خوشبین تر بشم. کم کم جمع شلوغ شد و دیگه نمیتونستم ببینم نیاز اومده یا نه. تنها نکته ی مهمی که کشف کردم این بود که تینا هم تو این مراسم حضور داره. توی افکار خودم بودم که دختری جلوم وایساد و با صدای لطیفی گفت: اوا. اقامون چه جذبه ای پیدا کرده. من که سرم پایین بود سرم رو بالا بردم و نگاهم تو نگاه دو جفت چشم سبز قفل شد و دلم لرزید. همه زیبایی که خداوند تو وجود شوهرم قرار داده بود دلم لرزید و صدای تاپ تاپ کر کننده *نیاز* نگاه آرشام که بهم افتاد از دیدن این ی قلبم به اوج خودش رسید. تا چند ثانیه هردو بی هیچ حرکتی حتی بدون اینکه پلک بزیم زل زده بودیم به چشمای هم دیگه. چشماش طوسی ابی شده بود که من عاشق این رنگ چشم بودم. بعد از چند ثانیه با تک سرفه ای که آرشام کرد به خودم اودم و تازه فرصت کردم خوب براندازش کنم. شلوار جین مشکی پوشیده بود با کت طوسی و پیراهن سورمه ای و کراوات سورمه ای. یه پسر حسابی نفس گیر. گفت: چه قدر خوشگل شدی. به جا این که بهش بگم چشماتو درویش کن، لبخند ملوسی زدم و گفتم: چشمای خوشگلت قشنگ میبینم عزیزم. دستمو تو دستش گرفتم و بوسیدم و گفتم: این مدل مو خیلی بهت میاد نیاز. - ممنون. یه هو عصبانی شد و گفت: اما نیاز حق نداری از کنار من جم بخوریا. نمیخوام پسرای دیگه حتی به خانومم نزدیک بشن. فهمیدی؟ با این که تو دلم حسابی از این که رو من غیرت داره ذوق زده شده بودم اما خودمو ترسیده نشون دادم و گفتم: باشه آرشام. چرا همچین میکنی؟ دوباره چشماش مهربون شدن و گفت: قربونت برم نترسیدی که از من؟ سرمو به نشونه ی نه تکون دادم. نگاهم به تینا افتاد. این دختره این جا چیکار میکرد؟ ازش به معنای واقعی متنفر بودم. اوا برای چی اینو دعوت کرده بود اخه؟ یه بلوز استین بلند قرمز پوشیده بود با شلوار جین مشکی. خوبه خوشم اومد حداقل بلده درست لباس بپوشه. آرشام دم گوشم گفت: نمیدونم این خواهر خل و چل من برای چی این دختره رو دعوت کرده. از این که گاهی اوقات عقیده هامون یکی بود خوشحال شدم و لبخندی زدم. گفت: به چی میخندی خانوم خوشگل من؟ - من که نخندیدم. فقط یه لبخند کوچولو کوچولو زدم. - اوکی. حالا به چی لبخند زدی؟ - به این که منم داشتم به این موضوع فکر میکردم که اوا برای چی این دختره رو دعوت کرده؟ لبخند بدجنسی زد و گفت: حسودیت میشه اره؟ با غیض گفتم: نه خیرم. - چرا، حسودیت میشه. اشکال نداره. من خودم درکت میکنم. منم به امید حسودی میکردم. این دفعه دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و بلند زدم زیر خنده. که با این کارم نگاه خیلی ها متوجه ما شد از جمله تینا. که با دیدن ما دوتا کنار هم اخم وحشتناکی روی پیشونیش نشست اما من بی توجه بهش نگاهمو به آرشام دوختم که داشت میگفت: وای نیاز خیلی قشنگ میخندی خانومم. لبخندی زدم و گفتم: مرسی. باورم نمیشه تو و حسودی؟ اونم به دوستت امید؟ - اره بهش حسودی میکردم. خوبم حسودی میکردم. - برا چی اون وقت؟ - بخاطر این که یه زمانی تو قلب تو جا داشت. انگار که دنیا رو بهم داده باشن از ته دلم خوشحال شدم. از اونطرف تو قلبم انگار دیسکو بود. با یه لحن اروم و همراه با لبخندی گفتم: اما من دلیلی برا حسودی به تینا نمیبینم. - چرا؟ - چون دیگه مطمئنم تو قلب تو جایی نداره. - خوبه. و بعد نگاهشو ازم گرفت. منم تصمیم گرفتم برم پیش اوا. از آرشام جدا شدم و رفتم پیش اوا و شوهرش کامران که یه دختر خیلی ناز هم کنار کامران نشسته بود. به اوا تبریک گفتم و بوسیدمش و بعد هم رو به کامران گفتم: سلام. شما باید اقا کامران باشید درسته؟ - بله. - و ایشون؟ به دختر بغل دستیش اشاره کردم. - خواهرم کیمیا. - بله. خیلی

خوشوقت شدم. و بعد با جفتشون دست دادم و دوباره رو به کامران گفتم: خیلی بهتون تبریک میگم. - ممنون. رو به کیمیا گفتم: و به شما هم کیمیا جون. با صدای لطیفی گفت: عزیزم مگه من چند نفرم منو اینجوری صدا میکنی؟ بعدشم تبریک برای چی؟ ناخودآگاه یکی از ابرو هام پرید بالا و گفتم: خوب برای عروسی برادرتون دیگه. - اهان. کامران با خنده گفت: راستشو بخواید این خواهر ما هم مثل همسر شما زیاد راضی به این وصلت نیست. نه که از اوا جان خوشش نیاد. نه اصلن اینطور نیست. فقط نه که به من خیلی خیلی علاقه داره بخاطر ه همین سخته و اسش که ازم جدا بشه. کیمیا گفت: اییییش. مگه کی هستی تو؟ - همون کسی که شما بخاطر عروسی اینجوری زانو غم بغل کردی و ابروی مارو هم جلوی نیاز خانوم بردی. کیمیا بدون توجه به حرف کامران رو به من گفت: پس نیاز تویی؟ وای عزیزم خیلی ازت تعریف شنیده بودم. هم از اوا و هم از آرشام. خیلی مشتاق دیدنت بودم. همیشه چند لحظه وقتتو بگیرم؟ - مرسی عزیزم. چرا که نه؟ و بعد از کامران و اوا دور شدیم و کنار هم مشغول راه رفتن شدیم. کیمیا گفت: راستشو بخوای من آرشامو چند باری دیده بودم. اما خب امروز بیشتر باهاش آشنا شدم. پسر خیلی خوبیه. قدرشو بدون. امروز همش حرف از تو میزد. همش میگفت پس این نیاز چرا نیاد؟ نیاز کو؟ ایقدر سر این اوای بیچاره غر زد که نمیدونی. من از دست غرغرهاش کلافه شدم. آخر سر برگشتم بهش گفتم مگه پیرزنی که اینقدر غرغر میکنی؟ اونم برگشت گفت اخه نمیدونید که الان خانوم باید با تاکسی بیاد و من نتونستم با ماشین خودم برم دنبالش. همش میگفت وای اگه اژانس ماشین نداشته باشه چی؟ نیاز چه جوری بیاد؟ و... خلاصه که سرمونو خورد نیاز جون. بخاطر همین خواستم بهت بگم که خیلی دوست داره قدرشو شدیداً بدون. با این حرفایی که کیمیا زد به حس خیلی خوبی بهم دست داد. حس این که واسه کسی مهمم. این حس خیلی حس خوبیه. چشمکی به کیمیا زدم و گفتم: بهش نگو اما منم خیلی دوستش دارم. - خب خلاصه این که خوشبخت باشین. - مرسی عزیزم. - خواهش میکنم. من دیگه باید برم پیش کامران. فعلاً. - برو عزیزم. خوشحال شدم از اشنائیت. - منم همینطور. و بعد ازم دور شد. هنوز به حرفای کیمیا فکر میکردم. ناخودآگاه از این که آرشام حتی تو این چند ساعتی هم که ازم دور بوده ازم غافل نشده لبخندی نشست روی لبم. با صدای آرشام به خودم اومدم: چه خبرا حاج خانومم؟ چشم غره ای رفتم و گفتم: اووووووف. - من که میدونم تو دلت دارن قند اب میکنن. - نه خیرم. هیچم اینطور نیس. - جدی؟ - اوهوم. جلوم خم شد و بازوشو مقابلم گرفت و گفت: افتخار میدین بریم برقصیم؟ دستمو دور بازوش حلقه کردم و با لبخند گفتم: چرا که نه؟ با هم به پیست رقص رفتیم. اهنگ شادی گذاشته بودن که منو به اوج هیجان آورده بود و قشنگ تر از همیشه رقصیدم. وقتی بلاخره بعد از دو دور رقصیدن در حالی که نفس نفس میزدم رضایت دادم که بریم بشینیم رو به آرشام گفتم: شنیدم که خیلی نگران من بودی. - کی؟ - همون موقعی که اومده بودی اینجا برای کمک. بدون این که انکار کنه گفت: همینطور. تو از کجا فهمیدی؟ به کیمیا اشاره کردم و گفتم: کلاغا. با صدای اهنگی که بلند شد ذوق زده از جام پریدم و گفتم: وای!!!! آرشام بریم برقصیم؟ - همین الان نشستیم. - خوب اخه این اهنگو خیلی دوس دارم. - بریم بابا. مگه چاره ای هم جز اطاعت کردن دارم؟ - معلومه که نه. باز هم با آرشام رقصیدن برام جذابیت خاصی داشت. اهنگه یه خورده تند بود اما خیلی قشنگ میشد باهاش رقصید. همه چیز برای یه رقص میون بازو های آرشام مهیا بود. جایی که همیشه به ارامش میرسیدم. اون شب یکی از بهترین شب های زندگیم بود. *** تو ماشین نشسته بودیم و داشتیم از خرید بر میگشتیم. ساعت حدود هفت شب بود. رو به آرشام گفتم: آرشام جونم؟ - جونم؟ - عزیزم یه چیز بخوام رد نمیکنی؟ - شما جون بخواه. لبخندی زدم و گفتم: میخوام منو یه جایی ببری؟ - کجا عزیزم؟ - اوممممم. مسخره نکنیا... شهر بازی. با صدای بلند خندید و میون خنده گفت: جونممم؟ با اخم رومو ازش برگردوندم و گفتم: خوبه گفتم مسخره نکن. - بچه شدی عزیزم. - مگه فقط بچه ها دل دارن؟ - خوب حالا قهر نکن. روتو کن سمت خودم. - نمیخوام. - اگه بگم میبرمت

چی؟ با ذوق رومو برگردوندم و دستامو کوبیدم به هم و گفتم: وای اخ جوون. اای دستم درد گرفت. خندید و گفت: اگه میدونستم اینقدر خوش حال میشی وقتایی که باهام قهری همیشه میبردمت شهر بازی تا باهام اشتی کنی. - نه بابا در این حدم دوست ندارم شهر بازی رو. فقط امروز هوس کردم. - پس پیش به سوی شهر بازی. وقتی وارد شهر بازی شدیم از اونجایی که من عاشق ماشین سواری بودم اول رفتیم سوار ماشین شدیم. و بعد رفتیم تا کشتی صبا سوار بشیم. بعد از کلی وسایل خطرناک سوار شدن و وقتی کامل پدر بازوی آرشامو دراوردم از بس که ناخامو کردم تو گوشهش بلاخره تصمیم گرفتیم بریم رستوران شهر بازی تا شام بخوریم. دو هفته دیگه عید نوروز بود و ماهم امروز خریدامونو کرده بودیم و دیگه خیالمون راحت بود. فقط یه سری چیزای جزئی باقی مونده بود. هر دو مون تصمیم گرفتیم پیتزا بخوریم. وقتی سفارشاتمون رو آوردن و ما هم مشغول خوردن شدیم. همینجوری داشتیم پیتزامونو میخوردیم و از هر دری باهم دیگه حرف میزدیم که یه هو سایه ی یکی روی میزمون افتاد. هر دو همزمان سرمونو بالا بردیم تا ببینیم کی بالاسرمون وایستاده که من تا سرمو بالا بردم با تینا مواجه شدم. صندلی رو که بغل میزمون بود کشید عقب و روش نشست و با لبخند گفت: سلام. هر دو با تعجب بهش نگاه میکردیم تا این که آرشام زودتر از من به خودش اومد و اخمی کرد و گفت: تو این جا چیکار میکنی؟ - جواب سلام واجبه ها. - گیریم که علیک. کارت چیه؟ تینا هم مثل آرشام جدی شد و گفت: اومدم برای بار دوم بهت اخطار بدم. یا خودت این دختره رو (به من اشاره کرد) طلاق میدی یا هرچی دیدی از چشم خودت دیدی. اگه طلاقش ندی خود نیاز صدمه میبینی. من تو تماسم هم بهت گفته بودم. حالا دیگه خود دانی. - برو بابا.. تو میخوای بلایی سر نیاز من بیاری؟ برو بگو بزرگترت بیاد. من بین اونا فقط شنونده بودم. تینا در حالی که از جاش بلند میشد گفت: باشه آرشام خان. خودت خواستی. پس منتظر از دست دادن نیازت باش. به همین زودی. چون من دلیلی نمیبینم تو کارام تاخیر بیفته. و بعد رفت. رو به آرشام کردم و با تعجب گفتم: اون به تو زنگ زده بود؟ با پر خاشگری گفت: اره زنگ زده بود. بغض کردم. اما سعی کردم نزارم بفهمه برا همین گفتم: خوب چی میگفت؟ - دلیلی نمیبینم به تو توضیح بدم. از جام بلند شدم و بدون این که بهش نگاه کنم از کنارش رد شدم و از رستوران زدم بیرون. از شهر بازی هم بیرون رفتم. همینطوری بی هدف تو خیابونا میچرخیدم و اشک میریختم. من دختر نازی نبودم اما آرشام بد باهام صحبت کرده بود. به ساعت گوشیم نگاه کردم. یا خدا! ساعت ۱۱ شده بود. ۶ تا میس کال از طرف آرشام داشتم و یه دونه هم اس که: کجا گذاشتی رفتی؟ زنگ میزنم جواب بده. دلم نمیخواست زنگ بزنم بگم آرشام بیاد دنبالم. نگاهی به اطرافم کردم. مطمئنا الان ماشین گیر میومد. اما تصمیم گرفتم قبل از این که ماشین بگیرم برم یه ابی به سر و صورتم بزنم. اطراف یه پارک بودم و مطمئنا سرویس بهداشتی اونجاها پیدا میشد. وقتی یه سرویس بهداشتی پیدا کردم همونطور که تو اینه نگاهی به خودم مینداختم متوجه شدم خون دماغ شدم. واقعا نمیدونم چرا اون لحظه خون دماغ شدم. اما باعث و بانی همه ی بلاهایی که سرم اومد همین خون دماغ شدنم بود. به عقب برگشتم تا ببینم کسی دستمال داره یا نه. که با یه خانومی مواجه شدم که داشت به من نگاه میکرد. حدودا سی ساله میزد. تا فهمید متوجهش شدم با نگرانی ظاهری اومد سمتم و گفت: اای عزیزم چی شد؟ و بعد دستمالی رو که تو دستت بود به سمتم گرفت و گفت: بیا عزیزم. اینو بگیر. تمیزه. دستمالو ازش گرفتم و به بینی ام نزدیکش کردم تا خونا رو پاک کنم که چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم.

چشمامو باز کردم. نگاه گنگمو به اطرافم دوختم. اینجا دیگه کجا بود؟ بوی نا میومد. بیشتر به خرابه میخوردم. به دست و پاهام نگاه کردم. بسته بودن. یعنی چی؟ کی اینارو بسته؟ ناگهان جرقه ای توی ذهنم زده شد و همه چیز یادم اومد. خون دماغ شدنم... اون زن... دستمالی که بهم

دادو... بیهوش شدنم... ناگهان در با صدای وحشتناکی باز شد و همون زنه که دیده بودم به همراه یه مرد قوی هیکل اومدن تو. تا دیدمشو شروع کردم به داد و فریاد: شما کی هستین؟ با من چیکار دارین؟

مرده هیچ جوابی نمیداد. اما زنه... فقط میخندید... بعد از مدتی جدی شد و گفت: اگه اون شوهر خوشگلت به حرف تینا گوش کرده بود تو الان اینجا نبودی خانوم خوشگله.

مغزم سوت کشید... تینا... اون شب توی رستوران... تهدیدی که کرد... خدایا گیج شدم. یعنی تینا منو آورده این جا؟

با صدای گرفته ای گفتم: تینا... خودش کجاست؟

- چیه عزیزم خیلی مشتاق دیدارشی؟

داد زدم: خفه شو.

ابروهاشو تو هم کشید و اومد سمتم و سیلی به صورتم زد و با داد گفت: ببین جوجه، داری گنده تر از دهنه حرف میزنی. فهمیدی؟ منم مثل خودش داد کشیدم: نه.

- باشه... پس خودت خواستی که بهت بفهمونم.

یکی از دستاشو بالا برد و سیلی دیگه ای به اون یکی گونه ام زد. و بعد با پاهاش افتاد به جونم... لگد محکمی بهم زد که باعث شد صدام در بیاد: آخ. خم شد و روسریمو در آورد و موهامو محکم کشید. از شدت درد نزدیک بود به گریه بیفتم. اما نمیخواستم عجزمو ببینه. برا همین فقط نگاهش میکردم. اومد مشت محکمی به صورتم بزنه که صدای زنی اومد: منیژه، تمومش کن.

به پشت سرم نگاه کردم. چون دست و پام بسته بود و نمیتونستم کامل برگردم گردنم درد گرفت. متوجه شدم که اون زن کسی نیست به جز... تینا...

اومد و بالا سرم ایستاد. سرمو بالا بردم و بهش نگاه کردم. داد زد: دست و پاشو باز کنید.

منیژه اومد سمتم و مشغول باز کردن طنابی که دور دست ها و پاهام بسته بودن شد.

وقتی دست و پاهام باز شد نفسمو فوت کردم بیرون. دستام خیلی درد گرفته بود و پاهام هم خواب رفته بود.

تینا چرخه دورم زد و گفت: افرین. خیلی خوشم اومد. خوب کتکت زدن اما مقاوم تر از این حرفایی. مسلما فکر نمیکردی که به این زودی تهدیدمو عملی کنم. اما خوب... برای چی باید صبر میکردم؟ تو که خون دماغ هم شده بودی و اون موقع بهترین موقعیت بود تا منیژه اون دستمال رو که حاوی مواد بیهوش کننده بود بهت تعارف کنه. خیلی ساده ای تو دختر. حداقل میزاشتی یک هفته از تهدید کردنم میگذشت بعد از آرشام جدا میشدی. مطمئن بودم که تو قضیه ی اون تلفنی رو که به آرشام کردم نمیدونستی. و اون موقع من این حرفو به آرشام زدم چون میدونستم تو کنجکاوای میکنی و آرشام هم چون اعصاب درست و حسابی نداره ممکنه سرت داد بزنه یا حرف نامربوطی بهت بگه که باعث بشه دعواتون بشه و... بقیش رو که خودت خوب میدونی... ازش جدا میشی و ما هم نقشمون رو خیلی دقیق روت پیاده میکنیم... درست نمیگم؟

داد زدم: خیلی حیوونی.

بدون اینکه خم به ابرو بیاره گفت: گنده تر از دهنه حرف نزن چون بدمیبینی. آرشام باید تورو طلاق بده. وگرنه تو کشته میشی.

رعشه ای به بدنم افتاد. تینا که متوجه شد لرزیدم بلند خندید و گفت: نترس خانوم کوچولو. مطمئنا آرشام تورو طلاق میده وبا من ازدواج میکنه. مطمئنا جون معشوقه اش براش با ارزش تره. مگه نه؟

دیگه نمیتونستم تحمل کنم و به اراجیفی که میگن گوش بدم. داد زدم: چی از جونمون میخوای؟ وقتی آرشام تورو دوست نداره چرا میخوای بین من و اون فاصله بندازی تا آرشامو مال خودت کنی؟

منو از جا بلند کرد و سیلی به صورتم زد که باعث شد دوباره به زمین بیفتم. حس میکردم یه طرف صورتم فلج شده از بس که سیلی خورده بودم. گفت: همین الان با گوشیت زنگ میزنی و به آرشام میگویی بیاد اینجا تا با هم معامله کنیم. اوکی؟

فقط سرمو تکون دادم. گوشیمو داد دستم و من با دستانی لرزان شروع به گرفتن شماره ی آرشام کردم. وقتی جواب داد صداش گوشمو کر کرد: الو نیاز، دختره ی بی عقل معلوم هست کجایی؟ کجا رفتی تا ساعت پنج صبح؟

با گریه گفتم: آرشام تورو خدا یه دقیقه به من گوش کن. من دزدیده شدم. تینا منو دزدیده...

داد زد: چی؟ عزیزم... الان... الان خوبی؟

- اره.

تینا با خشم گوشیمو ازم گرفت و مشغول صحبت با آرشام شد و گذاشت رو اسپیکر تا من هم بشنوم: الو؟

- الو و درد. با نیاز چیکار کردی لعنتی؟ چی میخوای از من؟

- آرشام من... من فقط تورو میخوام.

پوزخندی زدم.

- اگه واقعا منو میخوای لطف کن و بخاطر عشقی که بهم داری دست از سر من و نیاز بردار. بزار خوشبخت زندگی کنم. من و تو به درد هم نمیخوریم تینا.

تینا با داد گفت: خیلی اشغالی آرشام. قبل از این که نیاز بیاد هم اینا رو میگفتی؟ اره؟ یادته همیشه میگفتی من خانومتم؟ یادته؟ اما این دختره ی عوضی دیدتو نسبت به من عوض کرده.

آرشام هم داد کشید: اسم اونو نیار. تو در حدی نیستی که اسم اونو بیاری.

اشکای تینا جاری شد: خیلی نامردی... خیلی پستی... من عاشقت بودم... اما الان... ازت منتفرم... تا الان همه ی قصدم این بود که تو رو مجبور کنم نیاز رو طلق بدی و من و تو باهم ازدواج کنیم اما از الان به بعد... فقط به فکره انتقامم... نیازو میکشم.

صدای داد آرشام اومد اما تینا گوشیمو قطع کرد و رو به اون مرده گفت: فریدون، الان حالم مناسب نیست. برای فردا وسایلو آماده کنین.

وبعد همونطور که نگاهش به من بود خطاب به فریدون گفت: میخوام دارش بزنم.

دیگه نتونستم طاقت بیارم و اشکام راه باز کردن. بی صدا گریه میکردم. همشون از اتاق بیرون رفتن. تا این که کم کم هق هقم سکوت اونجارو شکست. زار میزدم، هق هق میکردم.

شعری که همیشه ورد زبونم بو دوباره اومد تو ذهنم. هق هقم شدت گرفت. زمزمه کردم: دیگه پایان این دوست داشتن ناپیدا نیست. این دوست داشتن با مرگ من و تنها شدن آرشام پایان میگیره. به سسکه افتادم. من از مرگ میترسیدم. و حالا تو چند قدمی مرگ بودم. اینقدر

زار زدم و گریه کردم تا این که در اتاق باز شد و منیژه اومد تو و در حالی که منو از جا بلند میکرد گفت: خانم دستور داده بیرمت تا دارت بزنه.

با التماس نگاهی بهش انداختم اما اون انگار که دلش از سنگ باشه نگاهشو ازم گرفت. دوشادوش منیژه حرکت میکردم. تا این که یه هو صدای اژیر پلیس شنیدم. اول فکر کردم اشتباه شنیدم اما دوباره صدا تکرار شد. از خوشحالی نزدیک بود بال در بیارم. یعنی آرشام و پلیسا پیدام کردن؟ تا این که به تینا رسیدیم. تینا گفت: خوب آماده ای؟
بهش نگاه کردم. هیچی نداشتم بگم. یه هو صدای آرشام اومد: نیاز نیاز.
داد زدم: من اینجام.

آرشام به سرعت پیدام کرد و با دیدنم گفت: خوبی عزیزم؟ و خواست به طرفم بیاد که تینا اسلحه ای رو که تو دستش بود به طرف آرشام نشونه گرفت و گفت: جلو نیا.

تا این که سه تا پلیس وارد محوطه ای که تینا میخواست منو دار بزنه شدند. هر سه مسلح بودند. یکیشون رو به تینا گفت: اسلحتو بنداز. تینا جوابی نداد و اسلحه هنوز تو دستش بود. اون پلیسه گفت: گفتم اسلحتو بنداز زمین. و بعد هر سه اسلحه هاشون رو به طرف تینا نشونه گرفتند. تینا اما همچنان با لبخند به اونها نگاه میکرد. تا این که که اسلحه اش رو روی شقیقه ی خودش گذاشت و روبه آرشام گفت: هیچ وقت نمیخواستم نیازو بکشم. تا صدای اژیر پلیس اومد به منیژه گفتم نیازو بیاره تا نیاز فکر کنه مثلا من میخوام دارش بزوم. اما اینطوری نبود. من فقط میخواستم تو زجر بکشی. تویی که منو زجر دادی. میخواستم تو تب از دست دادن نیاز بسوزی. مثل من که تو تب از دست دادن تو سوختم. و گرنه من کی باشم که بخوام کسیو بکشم؟ از دست منیژه و فریدون هم لطفا شکایت نکن. اونا به اجبار من وارد این بازی شدن. گرچه که منیژه خیلی نیازو کتک زد. ولی خب... من ازش خواستم... دیگ حرفی ندارم... فقط میخوام بدونی که من تا دقیقه ی اخر این زندگی کوفتیم دوستت داشتم و قلبم برای تو میبید. امیدوارم خوشبخت باشی. خدا حافظ.

و بعد صدای شلیک گلوله بود که تو فضا طنین انداخت. تینا افتاد زمین و خون از کنار شقیقه اش جاری شد. بهت زده بهش نگاه میکردم. و بعد کم کم اشکام راه خودشونو باز مردن. آرشام یه قدم اومد جلو و دستاشو از هم باز کرد. این یعنی این که برم تو بغلش. با دو خودم رو بهش رسوندم و خزیدم تو بغلش. و کم کم صدای هق هقم فضا رو برداشت. اون سه تا پلیسا هم کاری بهمون نداشتن و اجازه میدادن راحت باشیم. داشتن به منیژه و فریدون دستبند میزدند. وقتی یه کم اروم شدم از بغل آرشام بیرون اومدم. دیگه از بعد از بیرون اومدن از بغل آرشام رو به جز این که یکی از اون پلیسا به آرشام گفت تا فردا بره اداره آگاهی تا راجب فریدون و منیژه یه تصمیمی بگیرن رو یادم نیست چه اتفاقی افتاد. از بس که تو خودم بودم و به مرگ تینا فکر میکردم. با خودم فکر میکردم آرشامی که یه زمانی عاشق تینا بود الان چون از کس دیگه ای خوشش اومده اصلا از مرگ تینا ناراحت نیست؟ یعنی ممکنه یه روزی از من هم زده بشه و بره دنبال کس دیگه ای؟ بیچاره تینا... تا لحظه ی اخر عاشق بود. دلم براش میسوخت. اما دیگه دلسوزی من فایده ای به حال تینا نداشت. احساس عذاب وجدان میکردم از این که من باعث این بودم تا بین تینا و آرشام فاصله بیفته.

چند روز بود که خودمو تو این اتاق زندانی کرده بودم و فقط برای خوردن غذا از اتاق بیرون میرفتم. آرشام بیچاره هم این چند روز روی کاناپه خوابیده بود. شیش روز دیگه عید بود و من هنوز هیچ کاری نکرده بودم. نمیتونستم از این اتاق برم بیرون چون هنوز نتونسته بودم با خودم کنار بیام... برام سخت بود دیدن مرگ تینا جلوی چشمم. از یادآوری اون اتفاق دوباره اشک توی چشمم جمع شد. اما سریع جلوی

ریزششون رو گرفتم. از به طرف صدای اهنگی که ارشام گذاشته بود اینقدر قشنگ بود که باعث میشد ناخود آگاه بدون این که بخوام بهش گوش کنم و باهاش همخونی کنم: بسه با چشمتا تو به اتیش نکشون خونمو* من تورو کم دارم و تو دل دیوونمو دل دیوونمو* آگه به روزی برسه من و تو قدر همو بدونیم* یا که تو لحظه های سخت کنارهم بمونیم* آگه ترکم میکنی نگو کار سرنوشته* به روز آگه لچ نکنیم دنیا مته بهشته* بسه با چشمتا تو به اتیش نکشون خونمو* من تورو کم دارم و تو دل دیوونمو* بسه با چشمتا تو به اتیش نکشون خونمو* من تورو کم دارم و تو دل دیوونمو* کافیه از تو قلبت این کینه رو بندازی دور* اون وقت دیگه مال همیم چشم حسودامون کور* چرا میگي خوشبختی دنبال دیگرونه* چرا راه دور بریم عشق کنارمونه* بسه با چشمتا تو به اتیش نکشون خونمو* من تورو کم دارم و تو دل دیوونمو* آگه به روزی برسه من و تو قدر همو بدونیم* یا که تو لحظه های سخت کنارهم بمونیم* آگه ترکم میکنی نگو کار سرنوشته* به روز آگه لچ نکنیم دنیا مته بهشته* تو که هرچی گفتی گفتم چشم باشه قبوله* تو هم بزن غرورتو بشکن مگه شاخ غوله* بسه با چشمتا تو به اتیش نکشون خونمو* من تورو کم دارم و تو دل دیوونمو* بسه با چشمتا تو به اتیش نکشون خونمو* من تورو کم دارم و تو دل دیوونمو* دل دیوونمو

این اهنگ به ربطایی به موقعیت فعلی من داشت که باعث شد من با خودم فکر کنم و ببینم چرا دارم دست ننگه میدارم و دست دست میکنم و چیزی از علاقم به آرشام نمیگم؟ واقعا چرا خودمو توی این اتاق زندانی کرده بودم و چند روز اخر این سالو در با آرشام و در کنار اون تجربه نمیکنم؟ چرا قدر این روزهامو نمیدونستم؟ فعلا که آرشام حرفی از طلاق نمیزنه چرا من پیشقدم نشم و هرچه زودتر برم بهش بگم دوستش دارم و میخوام که تا ابد باهم زندگی کنیم؟ از جام بلند دم. تصمیم گرفتم اول به ظاهر درست و حسابی برای خودم درست کنم. برای همین به حموم رفتم. چه قدر اب به ادم ارامش میداد... دوش گرفتن باعث شد دلهره ای که برای گفتن حرفام به آرشام داشتم از بین بره و من سریع تر بتونم کارامو انجام بدم... به تاپ ابی نفتی پوشیدم و شلوار جین مشکیمو هم پام کردم. موهامو فر درشت کردم و به دستی هم تو صورتم بردم و به سمت در رفتم.

آرشام

نمیدونم چرا به لحظه دلم برای نیاز تنگ شد. تصمیم گرفتم برم ببینمش. تو این چند روز که نیاز خودشو ازم قایم کرده بود تازه میفهمیدم چه قدر کم دارمش. آگه ازش جدا می شدم نابود میشدم. ساعتها با خودم کلنجار رفته بودم تا بلاخره قبول کرده بودم دوست داشتنم رو اعتراف کنم. خیلی برای پسر مغروری مثل من سخت بود اما دوری از نیاز برام از هر سختی سخت تر بود. و شاید الان که دل تنگش هم بودم فرصت خوبی بود برای ابراز علاقه بهش. دل تنگیم باعث میشد مصمم تر بشم تو گفتن حرفام بهش. حرف که نه فقط به اعتراف عشقولانه ی کوچولو. از جام بلند شدم. نگاهی تو اینه به خودم کردم و راضی از ظاهر خودم با قدمهایی مصمم به سمت در حرکت کردم که به هویی در باز شد و نیاز پرت شد تو بغل من. سریع خودشو از بغلم کشید بیرون و من تازه فرصت کردم خوب بهش نگاه کنم. خیلی خوشگل شده بود و این از نیاز که تو این چند روز حالش بد بود بعید بود که حوصله داشته باشه تا این همه خودشو خوشگل کنه. یک تایی ابروم رو دادم بالا و گفتم: خوشگل کردی؟

- خوشگل بودم.

- در اون که شکی نیست. ببینم... چیزی میخواستی؟

- من؟ آ... ببینم تو برا چی داشتی میومدی سراغ من؟

- میخواستم به چیزی رو بهت بگم.
- خوب... خوب... منم میخواستم به چیزی رو بهت بگم.
- اول تو بگو.
- نه اول خودت.
- نه تو.
- تو.
- تو.
- اه خسته شدم آرشام. اصلا بیا دوتایی بگیم.
- باشه.
- دهنمونو باز کردیم تا حرفمونو بزنیم که موبایلم زنگ خورد.
- گفت: موبایلت...
- دستمو به نشونه ی سکوت گرفتم جلوش و گفتم: میدونم.
- خوب پس چرا جواب نمیدی؟
- ولش کن. اگه کار واجبی داشته باشه بعدا خودش زنگ میزنه.
- * نیاز *
- گفتم: خوب پس حرفمونو بگیم؟
- بگیم..
- و هر دو دهنمونو باز کردیم و گفتیم: دوستت دارم.
- تعجب کردم. فکر کردم اشتباه از دهن اون شنیدم. آرشام هم متعجب زل زده بود به من. گفتم: میشه به بار دیگه حرفتو تکرار کنی؟
- میشه تو این کارو بکنی؟
- سرمو زیر انداختم و با تن صدای نسبتا ارومی گفتم: دوستت دارم.
- به خورده فاصلشو باهام کم تر کرد و گفت: چی؟ نشنیدم؟
- شنیدی. حالا تو حرفتو بزن.
- خیلی خیلی خیلی دوستت دارم. نه اصلا عاشقتم.
- با شوق بهش زل زدم. که خندید و گفت: شوخی کردم.
- ناراحت شدم و اومدم برم که جلوم سبز شد و گفت: قبلنا اینقدر نازک نارنجی نبودیا. شوخی کردم. ببخشید عشقم...
- و بعد با به نگاه خاص زل زد بهم و گفت: من... عاشقتم. میپرستم. با تموم وجودم میخوامت... بدون تو زندگی برام معنایی نداره نیاز... بی تو نمیتونم... باهام میمونی؟
- اوهوم.

- عاشقتم.

- من بیشتر.

و بعد منو به خودش فشار داد و گفت: یادته؟

- چیه؟

- اری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست

سریع ادامه ی حرفشو گفتم: من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست.

- دیگه پایان این دوست داشتن مشخص شده عزیزم. به پایان شیرین! شیرین تر از عسل..!

پایان.

۱۳۹۲/۵/۳۱

غزل پور شاکر

انتشار : بهمن ۹۲

WWW.98IA.COM

<http://www.forum.98ia.com/member240679.html>

نویسنده:

<http://www.forum.98ia.com/member202821.html>

طراح جلد:

<http://www.forum.98ia.com/member116394.html>

ناظر:

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98ia.com

